کتاب

گلزار مَعرفت

مجموعهٔ رباعیّات فارسی در عرفان

بسعی و اهتمام اقلّ عباد

حسین آزاد تبریزی

انتخاب و تصحیح و ترتیب یافته

در مطبعهٔ بریل
واقع لِیدن (مملکت هُولَند) به طبع رسید
١٣٢٢

امیر حسینی هَروی (کَنز الرّمُوز)

گر تو علمِ صُورتی دارے بسی
بر لب دریای علی چون خسی
در ره معنی اگــر دانــا شوے
چون صدف دَر قَعر این دریا شوی
مَعــرفت اصل شناســائی بُوَد
چشم و دل را نور بینــائی بود

شیخ نظامی مخزن الاسرار (مقالهٔ ششم)

تن چه بوَد ریزش مُشتی گِل است
هم دل و هم دل که سخن در دل است

بابا فغانی

آنچه مُراد دل است خارج رنگ است و بوی
وَرنه گُل سرخ و زرد در همه گلزار هست

بسم الله الرّحمن الرّحيم

بنام خدائی که جز او نیست خدائی آغاز هر چیز
و او بی آغاز و انجام هر چیز و او بی انجام آشکار
و برونی که زبرش برونی نیست و پنهان و درونی
که فرودش نه اورا پرستند پرستندگان بیراه و
براه و نماز برندش نماز برندگان نه آگاه و آگاه
سپاس از او گیریم و ستایش او گوئیم بقــدر
استطاعت طاقت که سزای ثنا و زیبای ستایش
اوست و از او یاوری خواهیم بر سامان کار و
صلاح حال و درود فرستیم بر سَرور انبیاء و
اولیاء و پیشوای اصفیاء و اتقیاء محمّد مصطفی

علیه و آله سلام الله و آل و عشیرت و پیروان سیرت و شریعت ویرا ❊ امّا بعد بدانکه این کتاب مسمّی به گلزار معرفت مجموعه ایست که کمترین بندهٔ حضرت باری حسین آزاد تبریزی از میان رباعیّات شعراء و فضلاء و عرفاء انتخاب کرده و از روی نُسَخ عدیدهٔ معتبره چه خطّی وچه چاپی آنها را با نهایت دقّت و غایت مواظبت مقابله و تصحیح نموده کتابرا بر دوازده باب و خاتمه مُرتّب ساخت

باب اوّل در معرفت الله و توحید
باب دویم در شرف انسان وصفت آفرینش
باب سیوم در علم و جهل و خود شناسی
باب چهارم درکبر و پستی ومذمّت ریا وسالوس

باب اوّل در معرفت الله و توحید

۱ شیخ عطّار

نه عقل به سرحدّ کمال تو رسد
نه جان به سراچهٔ وصال تو رسد
گر جملهٔ ذرّات جهان دیده شود
ممکن نبود که در جمال تو رسد

۲ شیخ عطّار

عقلی که بسی رهبر خود ساختمش
در معرفت خدای بگداختمش
عمرم برسید تا بدین عقل ضعیف
بشناختم اینقدر که نشناختمش

۳ شیخ عطّار

دل عاشق روی نست با عهد درست
جان طالب وصل نست از روز نخست
آنکس که نجُست وصل تو هیچ نیافت
و آنکس که ترا یافت دگر هیچ نجست

٤ مولانا جامی

یا رب دل پاك و جان آگاهم ده
آه شب و گریهٔ سحرگاهم ده
درراه خود اوّل زخودم بیخودکُن
آنگاه ز بیخودی به خود راهم ده

٥ ابو سعید مِهَنه

ای در دل من اصل تمنّا همه تو
وی در سرمن مایهٔ سودا همه تو

هرچند بـه روزگار در مینگرم
امروز همه توئی و فردا همـه تو

٦ بابا افضل

ای ذات تو سردفتر اسرار وجود
نقش رقمت بر در و دیوار وجود
در پردهٔ کبریا نهان گشته زخلق
بنشسته عیان بر سر بازار وجود

۷ ابو سعید مِهنَه

در عالم اگر فلك اگر ماه و خور است
از بادهٔ هستیّ تو پیمانـه خور است
فارغ ز جهانی وجهان غیر تو نیست
بیرون ز مکانی و مکان از تو پُر است

۸ مولانا جامی

اعیان همه شیشه های گوناگون بود
کافتاد بر آن پرتو خورشید وجود
هر شیشه که بوُد سرخ یا زرد و کبود
خورشید در آن هم به همان رنگ نمود(۱)

۹ میرزا ابوالحسن وَحی

عرفان به خدا کسی ندارد بخدا
نه جاهل از او باخبر و نه دانا
در دیدهٔ مورکی در آید گردون
در حوصلهٔ قطره نگنجد دریا

(۱) حضرت مولوی در مثنوی اشارتی بدین معنی فرموده
عامه را با شیشه و رنگ است کار
خاصه را با روشنی باشد قرار

۱۰ محمّد امین خادم استرابادی

ذات واجب که هست یکتا و وحید
از فرط ظهور خویش پنهان گردید
از غایت نزدیك شدن پنهان است
از چشم تو آن چیز که نتوانی دید

۱۱ شیخ عطّار

ی پنداری که جان توانی دیدن
اسرار همه جهان توانی دیدن
هرگاه که بینش توگردد به کمال
کوریّ خود آنزمان توانی دیدن

۱۲ مولانا جامی

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت
در غایت سیر خود گمان داشتمت

اکنون که ترا یافتم آنی دانم
کاندر قدم نخست بگذاشتمت

۱۳ مولانا جامی

چون دلبر من ز پرده رو ننماید
کس نتواند که پرده زو بگشاید
گر جمله جهان پرده شود باکی نیست
آنجا که پی جلوه جمال آراید

۱٤ سحابی استرابادی

صاحب نظران که زندهٔ جاویدند
وارسته ز بیم و فارغ از امّیدند
در هر چه نظر کنند اورا بینند
ذرّات جهان آئینهٔ خورشیدند

١٥ نقی کَمرَهٔ

پرسیدم از او چو باعث هجران را
گفتا سببی هست بگویم آنرا
من چشم توام اگر نه بینی چه عجب
من جان توام کسی نه بیند جانرا

١٦ سحابی استرابادی

عالم بـه فغان لااله الّا هـو ست
جاهل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریـا بـه وجود خویش موجی دارد
خَس پندارد که این کشاکش با اوست

١٧ سحابی استرابادی

هر چیز که جُز خدای نامی چنداست
نامی چنداست و بهر عامی چنداست

تکلیف و نماز و حج و هرچیز که هست
جوشی ز پی پختن خامی چند است

۱۸ شیخ عطّار

یا رب چه نهان چه آشکارا که توئی
نه عقل رسد نه علم آنجا که توئی
آخر بگشای بر دل بسته درے
تا غرقه شوم در آن تماشا که توئی

۱۹ یقینی لاهیجی

در مذهب ما سبحه و زنّار یکیست
بتخانه و کعبه مست و هشیار یکیست
گر همچو یقینی ز خودی باز رهی
دانی که درین چمن گل و خار یکیست

٢٠ شیخ عطّار

ارباب نظر بسی بیندیشیدند
هریك به درت راه دگر بگزیدند
حاصل بجُز از عجز نیامد همه را
وآخر همه از عجز طمع ببریدند

٢١ شیخ عطّار

گر حق ز ورای فهم و خاطر نبوَد
در ذات بذات خویش حاضر نبوَد
حق اوّل و آخر است مارا لیکن
اورا زیقین اوّل و آخر نبوَد

٢٢ میر مختوم

آنکس که جز او نیست بعالم موجود
قیّوم وجود است و هم او اصل وجود

در هر اسمی اگر چه خود را بنمود
از اسم کجا شود مسمّی معدود

۲۳ شیخ عطّار

در ذات خدا فکر فراوان چه کُنی
جانرا ز قصور خویش حیران چه کُنی
چون تو نرسی به کُنه یک ذرّه تمام
در کنه خدا دعوی عرفان چه کنی

۲۴ شاه بدخشانی

آخر یابد هرکه ز صدقش جوید
تخمی که بجا فتاد آخر روید
گویند که هرکه یافت حرفی نزند
نی نی غلط است هرکه یابد گوید

۲۵ ابو سعید مهنه

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت
هرکس به تو ره یافت ز خود گم گردید
آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت

۲۶ سحابی استرابادی

آن گنج خفی نکرد ظاهر شانرا
تا خلق نکرد حضرت انسانرا
شمع است نمایندهٔ کس در شب تار
هرچند که خود ساخته باشد آنرا

۲۷ مولانا جامی

در مذهب اهل کشف و ارباب خرد
ساریست احد در همه افراد عدد

زیرا که عدد گرچه برُون است زحد
هم صورت و هم مادّه‌اش هست احد

۲۸ نصیر الدّین طوسی

موجود به حق واحد اوّل باشد
باقی همه موهوم و مخیّل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت
نقش دویمین چشم احول باشد

۲۹ رضی آرتیمانی

شوخی که تمام پای بسنیم او را
بی منّت جام و باده مستیم او را
گفتا مپرستید به غیر از من کس
غیر از تو کسی کو که پرستیم او را

۲۰ مولانا جامی

معشوقه یکیست لیك بنهاده به پیش
از بهر نظاره صد هزار آئینه بیش
در هر یك از آن آئینه‌ها بنموده
بر قدر صقالت و صفا صورت خویش

۲۱ مولانا جامی

واجب ز وجود نیك و بد مُستغنیست
واحد ز مراتب عدد مستغنیست
در خود همه را چو جاودان می بیند
از دیدنشان برون ز خود مستغنیست

۲۲ سَحابی استرابادی

در تافته است آفتاب احدے
بر هر ذره ز آسمان صمدے

خفّاش وشان از این ندارند خبر
نور ازلی کجا و کور ابدی

۳۳ ابو سعید مهنه

گفتم که کرائی تو بدین زیبائی
گفتا خود را که من خودم یکتائی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم
هم آئینه هم جمال هم بینائی

باب دویّم در شرف انسان و صفت آفرینش

٣٤ ابو سعید مِهنه

آن وقت که این انجم و افلاک نبُود
وین آب و هوا و آتش و خاک نبُود
اسـرار یگـا نگی سَبق میگفتم
وین قالب و این نوا و ادراک نبُود

٣٥ مولانا جامی

بحریست نـه کاهنده نـه افزاینـده
امواج بـر او رونـده و آینـده
عالَم چو عبارت از همین امواج است
نبوَد دو زمان بلکه دو آن پاینـده

۳٦ اثیرالدّین اخسیکتی

گه طعمهٔ مور اژدهائی سازی
گه از پَرِ پشّهٔ همائی سازی
در هم شکنی کاسهٔ صد کِسری‌را
تا دستهٔ کوزهٔ گدائی سازی

۳۷ اوحد کرمانی

زان مینگرم بچشم سر در صورت
زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالَم صورت است و ما در صُوَریم
معنی نتوان دید مگر در صورت (۱)

(۱) از مثنوی مولوی

این جهان یك فکرت است از عقل کُل
عقل کُل شاهست صورتها رُسُل

٣٨ رضی نیشاپوری

درجستن راز فلك دایره وار
بسیار بگشتیم به سر چون پرگار
در کار شکست این تن چون سوزن
دردا که نیافتیم سر رشتهٔ کار

٣٩ شمس الدّین کرمانی

هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست
آن صورت آنکس است کان نقش آراست
دریاے کهن چو برزند موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست

٤٠ بابا افضل

چندان برو این ره که دوئی برخیزد
گرهست دوئی ز رهروے برخیزد

تو او نشوی ولی اگر جهد کنی
جائی برسی کز تو توئی برخیزد

٤١ بابا افضل

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی
وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

٤٢ سحابی استرابادی

عالم همه درد است و دوا میخواهد
از خوان کرم برگ و نوا میخواهد
کس بی حاجت نمیتواند بودن
درویش غذا شه اشتها میخواهد

٤٣ فیضی دَکنی

ذرّات دو کون را ز هم بیشی نیست
کس نیست که با دگر کسش خویشی نیست
در رُتبه مساوات بوَد عالَم را
در دایره هیچ نقطه را پیشی نیست

٤٤ میر مختوم

تا ظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره خونخوار به خود پیمودم
این بود و نبود من ز بود او بود
من خود کیم و کجا بُدم کی بودم

٤٥ سحابی استرابادی

آئینه صفت به دست او نیکوئی
زین سوے نمودهٔ ولی زان سوئی

او دیده ترا که عین هستیّ تو اوست
زانش تو ندیدهٔ که عکس اوئی

٤٦ ابو الحسن خَرَقانی

اسرار ازل را نه تو دانیّ و نه من
این حرف معمّا نه تو خوانیّ و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بیافتد نه تو مانیّ و نه من

٤٧ میرزا ابو سعید اعلی

هرکس که خداشناس شد آزاد است
وز نیك و بد زمانه دایم شاد است
برهستی خویش دل چه بندی چو حباب
بنیاد وجودت گرهی بر باد است

۴۸ سحابی استرابادی

در دایرهٔ وجود انسانِ سلیم
هم خطِّ امید گشته هم نقطهٔ بیم
تا در سِیر است کاروانیست عظیم
آنجا که فرُود آید مُلکیست قدیم

۴۹ باباشاه عراقی

واحد چو به کثرت آورَد روی ظهور
گردد به حجابات مراتب مستور
تکرار وجود ماست این مرتبها
مائیم به تکرار خود ازخود شده دور

۵۰ کاهی کابُلی

آنرا که همیشه لطف حق همراه است
شاهش چو گدایست وگدا چون شاه است

از صورت خلق معنی حق بیند
آری آدم به صورت الله است

۵۱ سحابی استرابادی

جُزعین تو نیست هر چه خوانی اورا
ور از نظر قبول رانی اورا
تاکی گوئی این بد و آن نیك است
هرکس که نو نیستی چه دانی اورا

۵۲ سحابی استرابادی

از خلق جهان و هستی فانی ما
دانسته نشد به غیر نادانی ما
حیرانی ما بود مُراد از همه چیز
یا رب چه مراد است ز حیرانی ما

۵۳ مولانا جامی

گر در دل تو گُل گذرد گُل باشی
ور بلبل بی قرار بلبل باشی
تو جُزوی و حق کُل است اگر روزی چند
اندیشهٔ کُل پیشه کنی کُل باشی

۵٤ سحابی استرابادی

در هرکه رسی نکو ببین کو نیکوست
کو ساخته و خواستهٔ حضرت اوست
بر بی سر و سامانی من عیب مکُن
شاید که مرا دوست چنین دارد دوست

۵۵ فکری خراسانی

بر صفحهٔ هستی چو قلم میگذریم
حرف غم خود کرده رقم میگذریم

زین بحر پُر آشوب که بی پایان است
پیوسته چو موج از پی هم میگذریم

٥٦ سحابی استرابادی

توحید به هرکه پردهٔ راز گشود
یك را همه و همه یکی دید و شنود
من میگفتم که حال خود میگویم
چون وادیدم حال همه عالَم بود

٥٧ بابا افضل

یا رب چه خوش است بی دهن خندیدن
بی منّت دیده خلق عالَم دیدن
بنشین و سفرکُن که بـه غایت نیکوست
بی زحمت پاگِرد جهان گردیدن

۵۸ غیرت همدانی

ای همنفسان که دردناکیم همه
در اصل زیك گوهر پاکیم همه
غیرت دل یکدگر چرا رنجانیم
تاچشم بـه هم زنیم خاکیم همه

۵۹ هدایت طَبَرِستانی

بحریست وجود واین تعیّن ماهی
ما ماهی و بحر را بـه مـا همراهی
هرچند که ماهی شده غرق اندر بحر
از بحر چه گونـه باشدش آگاهی

۶۰ سَرمَد کاشی

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد
ما را همه اسباب پریشانی داد

پوشید لباس هرکه را عیبی دید
بی عیبان را لباس عُریانی داد

٦١ بهائی عاملی

یارب تو مرا مژدهٔ وصلی برسان
برهانم از این فرع به اصلی برسان
تاچند از این فصل مکرّر دیدن
بیرون ز چهار فصل فصلی برسان

٦٢ مؤمن یزدی

دل چیست درون سینه سوزی و تنی
تن چیست غم و رنج و بلا را هدفی
القصه به قصد جان ما بسته صفی
مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

٦٣ عجم قلی بیك ذوالقدر

انسان که شریفتر ز مخلوقات است
در شان شریفش دو جهان آیات است
در نیستی نیستیش هستیهاست
چون نفی شود نفی همه اثبات است

٦٤ سَحابی استرابادی

انسان هرچند جامع است ایجادش
بی عشق ز هیچ چیزنایـد یـادش
این خانهٔ تار پُر ز نقش است و نگار
تـا پَرتو مِهـر بـر کجـا افتـادش

٦٥ خیّام

ما لُعبتگانیم و فلك لُعبت باز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز

بازیچه همی کنیم بـر نطع وجود
رفتیم به صندوق عدم یک‌یک باز

٦٦ فخر رازی

ترسم بروم عالم جان نـادیـده
بیرون شوم از جهان جهان نادیده
در عالم جان چون روم از عالم تن
در عالم تن عالم جان نادیـده

٦٧ نظیری نیشاپوری

تو هیچ بُدی که جسم و جانت دادند
بر کسب و عمل تاب و توانت دادنـد
از داده و ناداده شکایت چه کُنی
کان چیز که هست رایگانت دادنـد

٦٨ سحابی استرابادی

گه نور علا مقام بینم خود را
گه ظلّ و گهی ظلام بینم خود را
چشم ز فلك برون و شخصم در خاك
یارب چه کنم کدام بینم خود را

٦٩ نجم الدّین خوارزمی

حاشا که دلم از تو جُدا خواهد شد
یا باکس دیگر آشنا خواهد شد
از مِهر تو بگذرد که را دارد دوست
وز کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

۷۰ نجم الدّین خوارزمی

زان باده نخورده‌ام که هشیار شوم
آن مست نبوده‌ام که بیدار شوم
یك جام تجلّی جمال تو بس است
تا از عدم و وُجود بیزار شوم

باب سیوم در علم و جهل و خود شناسی

۷۱ جلال الدّین مولوی رومی

یك لحظه اگر نفس تو محکوم شود
علم همه انبیات معلوم شود
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست
در آئینهٔ فهم تو مفهوم شود

۷۲ بابا افضل

تا چند رَوی از پی تقلید و قیاس
بگذر ز چهار عنصر و پنج حواس
گر معرفت خدای خود میطلبی
در خود نگر و خدای خود را بشناس

۷۳ بابا افضل

گفتم همه ملك حسن سرمایهٔ تست
خورشید فلك چو ذرّه در سایهٔ تست
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت
از ما تو هرآنچه دیدهٔ مایهٔ تست

۷٤ سلطان ولد رومی

گر یك ورق از کتاب ما برخوانی
حیران ابد شوے ز هی حیرانی
ور یك نفسی بدرس دل بنشینی
استادان را بـه درس خود بنشانی

۷۵ حکیم میرزا محمّد

عارف سخن از سرّ نهان نتواند
واصل صفت وصل بیان نتواند

چون قطرهٔ پیوسته بـدریا گُم شُـد
گُم گشته ز گُم کرده نشان نتوانـد

٧٦ میرزا صادق

صادق چو ترا متاع دانشوری است
آزرده مشو عالم سوداگرے است
سهل است اگر ترا خریداری نیست
جنسی که گرانبهاست کَم مشتری است

٧٧ نصیر الدّین طوسی

آن قوم که راه‌بین فتادند و شدنـد
کس را به یقین خبر ندادند و شدند
آن عقده که هیچ کس نتانست گشاد
هریك بندی برآن نهادند و شدنـد

٧٨ سحابی استرابادی

با کس نه سؤال و نه جوابت باید
با مردم چشم خود خطابت باید
چشمی داری و عالمی جلوه‌گر است
دیگر چه معلّم چه کتابت باید

٧٩ فیضی دَکَنی

چندانکه به حکمت گروی دورتری
تا میشمرے نجوم بی‌نورترے
آن کور که تو راه از او میپرسی
او میداند که تو از او کورتری

٨٠ قادری هندوستانی

عارف دل و جان تو معیّن سازد
خاری که کَنَد بجاش گلشن سازد

کامل همه را ز نقص بیرون آرد
یك شمع هزار شمع روشن سازد

۸۱ غیاثای حلوائی

ای یافته همچو خط وصال کاغذ
با بهره ولی ز خطّ و خال کاغذ
از علم کتاب کس ترقّی نکنـد
آری نپرد کسی بـه بال کاغذ

۸۲ ظهیرا

از دانش مبدأ و معـاد اشیـا
بشنو سخنی که نشنوی جز از ما
عالم ز ازل تا به ابد یك سخن است
گوینـدهٔ آن خدا نیوشنـده خدا

٨٣ علی رضاء تجلّی

آنرا که منزّه نبود ذات و صفات
در درس وکلام و حکمتش نیست ثبات
در طبع بَدان به جهل برگردد علم
در طینت مار سَمّ شود آب حیات (١)

٨٤ سحابی استرابادی

دل مسکن عشق است نه ماؤای عقول
چون خانهٔ عقل ساختی گشت ملول
تحقیق بدان که زود ویران گردد
هر خانه که غیر صاحبش کرد نزول

---

(١) حکیم سنائی در این باب میفرماید
چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چو دُزدی باچراغ آید گُزیده تر برَد کالا

٨٥ بابا افضل

در جُستن جام جم ز کوته نظرے
هر لحظه گمانی نه بـه تحقیق برے
رَو دیده بدست آر که هر ذرّهٔ خاك
جامیست جهان نمای چون در نگری

٨٦ سحابی استرابادی

گر جُرعه ز جام معرفت نوش شود
وین کشمکش هوا فراموش شود
قلب عارف زیر فلك کی گُنجد
کی دریا را حباب سرپوش شود

٨٧ سحابی استرابادی

در دیدهٔ معرفت اگر کوری نیست
بر وجه خدا حجاب مستوری نیست

دوریّ تو از مطالب مختلف است
مطلوب اگر خدا بوَد دوری نیست

---

٨٨ نصیر الدّین طوسی

گر چشم یقین تو نه کج مج باشد
ترسا به کلیسیا رَوَد حج باشد
هر چیز که هست آنچنان میباید
ابروی تو گر راست بوَد کج باشد

---

٨٩ امیر حسینی هَرَوی

ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ
رَو ماتم خود گیر کزین سُور نهٔ
اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد
میساز بدین قدر کز او دور نهٔ

۹۰ بهائی عاملی

دیدی که بهائی چو غم از سر واکرد
از مدرسه رفت و دیر را مأوا کرد
مجموع کتابهای علم رسمی
از هم بدرید و کاغذ حلوا کرد

۹۱ سحابی استرابادی

خود را برسان به عارف پیش قَدم
کانجاست حدوث را توصّل به قِدم
غیر از انسان که کعبهٔ آبادیست
عالم همه نیست جُز بیابان عدم

۹۲ غنی کشمیری

بی فهم اگر چشم بدوزد به کتاب
نتواند دید روی معنی در خواب

کی غور کُند در سخن بیمغزان
غوّاصی بحر نیست مقدور حباب

٩٣ غنی کشمیری

هوش است که سرمایهٔ صد درد سر است
فارغبال آن که از جهان بی‌خبر است
در بیضه نمیکنند مرغان فریاد
هرچند که بیضه از قفس تنگ تر است

٩٤ سحابی استرابادی

حق با همه وکس نه وصالش دانست
هرکس چیزی بقدر حالش دانست
بس نکته که مُبتدی بنادانی گفت
چون دید در انتها کمالش دانست

٩٥ سحابی استرابادی

کامل گوید جهان تمام و اهل است
ناقص گوید که کوته است و سهل است
شطرنج همان عرصه همان رخت همان
این بردن و باختن ز علم و جهل است

٩٦ رضی آرتیمانی

صد شکر که نیستم من از بیخبران
گه مست می وصلم و گاه از هجران
دانشمندان تمام گریان بر من
خندان من دیوانه بـه دانشمندان

٩٧ نعمت الله کرمانی

کو دل که بدانـد نفسی اسرارش
کو گوش که بشنود دمی گفتارش

جانانه جمال مینماید شب و روز
کو دیدهٔ که بهره یابد از دیدارش

۹۸ اوحد کرمانی

اسرار حقیقت نشود حل به سؤال
نی نیز بـه در یافتن حشمت و مال
تا دیدهٔ و دل خون نکنی پنجه سال
هرگز ندهند راهت از قال به حال

۹۹ میر علی جَرپادَقانی

علمی که در او عمل نباشد عار است
هر سجده که بی ذکر بوَد زنّار است
هرکس که بـه علم بی عمل مینازد
عالِم نبود اعمی مشعل دار است

۱۰۰ رضی آرتیمانی

گر بوئی از آن زلف مُعنبر یابی
مشکل که دگر پای خود از سر یابی
از خجلت دانائی خود آب شوی
گر لذّت نادانی ما در یابی

۱۰۱ سحابی استرابادی

من ربط کتاب عقل بگسیخته ام
اوراق فسانه را زهم ریخته ام
هرچند که وصف خود کنم می شاید
من میدانم که باکه آمیخته ام

۱۰۲ سحابی استرابادی

موجود یگانه ایست پاك از همه رنگ
چه ایمان و چه کفر چه فخر و چه ننگ

خورشید همان یکی و بی تغییر است
خواهی در رُوم بین و خواهی در زنگ

۱۰۳ بوعلی سینا

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت
یك موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت
وآخر به کمال ذرّهٔ راه نیافت

۱۰۴ سحابی استرابادی

عارف سخن ار چه مختصر ساز کُند
چشمِ بینایِ عالم راز کند
هُش دارکه هرچند که خُرد است کَلید
بر خانهٔ بس بزرگ در باز کند

۱۰۵ سحابی استرابادی

گر مرد همه خلق جهان اندیشد
اندیشهٔ او بوَد چو زان اندیشد
زاندیشه خود برون شدن نتواند
هرچند زمین و آسمان اندیشد

۱۰۶ فخر رازی

هرگز دل من زعلم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

۱۰۷ بابا افضل

مردان رهت که سرِّ معنی دانند
از دیدهٔ کوته نظران پنهانند

این طُرفه ترست که هرکه حق را بشناخت
مؤمن شد و خلق کافرش میخوانند

۱۰۸ سحابی استرابادی

تو آینهٔ وجود مائی عدما
یعنی مارا مگر توان دید به ما
هرچیز که پیداست نمود است نه بود
بُعد است کبودئی که بینی نه سما

۱۰۹ عماد کرمانی

هر دم برِ دیگری نمیباید رفت
جُز پیش هنروری نمیباید رفت
چون آب به هر زمین نمیباید شد
چون باد به هر دری نمیباید رفت

۱۱۰ سحابی استرابادی

آگاه نکرد عقل مغرور تــرا
از عشق اگرچه ساخت مشهور ترا
شب دُور بنور شمع نتوانی دید
بل بیند آنکه جوید از دور ترا

۱۱۱ قاسم الانوار

گر شاه زمانــهٔ وگــر دستوری
گر باز جهان شکار ورعصفوری
گر مست طریقتی وگر مستوری
تا راه بــه خود نبردهٔ مغروری

۱۱۲ بوعلی سینا

ای کاش بدانمی که من کیستمی
سرگشته بـه عالم ز پی چیستمی
گر مُقبلم آسوده و خوش زیستمی
ور نه بـه هزار دیده بگریستمی

باب چهارم در کبر و پستی و مذمت ریا و سالوس

۱۱۳ حکیم سنائی

ای گُل نه بسیم اگر به جانت بخرند
چون بر تو شبی گذشت نامت نبرند
گه نیز عزیز و گاه خوارت شمرند
بر سر ریزند و زیر پایت سپرند

۱۱٤ شیخ عطار

تا بتوانی خسته مگردان کس را
بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری
میرنج همیشه و مرنجان کس را

۱۱۵ سحابی استرابادی

در دعوی بهتریست هر کم ز خسی
با جمله یکیست آنکه او هست بسی
بسیار کمال و فضل حاصل کردم
تا دانستم که نیستم به ز کسی

۱۱۶ سحابی استرابادی

هرکس که نه ترك اعتبار خود کرد
او کار خدا نکرد کار خود کرد
زاری و نیاز و عجز میخواهد عشق
کس را نتوان به زور یار خود کرد

۱۱۷ لاادری

این قوم که نفوس ریائی دارند
دانی ز چه اسباب ورع جمع آرند

مسواك كه دندان طمع تيز كنند
تسبيح كه عيب مردمان بشمارند

۱۱۸ باعث همدانی

زاهد نفسی به دوست همدم نشدی
در خلوت وصل یار محرم نشدی
مُلّا و حکیم و صوفی و شیخ شدی
این جمله شدی هنوز آدم نشدی

۱۱۹ فیضی تُربتی

زاهد تو ز مستی منگر پستی ما
صرف ره نیستی شد هستی ما
ما مست محبّتیم و تو مست غرور
فرق است ز مستی تو تا مستی ما

۱۲۰ آقا حسین خوانساری

مسواك چه سود زاهد پاك روان
صد ریشه فرو برده طمع در دل و جان
از ذکر ربائی تو هر دم نسبیح
دندان ز غصّه میزند بر دندان

۱۲۱ خواجه علی نعیم

گیرم که هزار مُصحف از بَر داری
آنرا چه کُنی که نفس کافر داری
سر را بزمین چه می نهی بهر نماز
آنرا بزمین بنه که در سر داری

۱۲۲ رفیع واعظ

این مدّعیان که راه نشناخته اند
بر دعوی فقر گردن افراخته اند

در بر نه مرقّع است این طایفه را
بر دعوی خویش محضری ساخته اند

۱۲۳ قُدسی

خوارے شرف مردم دانا باشد
عزّت مَطلَب فروتنی تا باشد
با صدر نشینان منشین کز میزان
هر سر که سبُك تر است بالا باشد

۱۲٤ ابو سعید مهنه

در دل همه شرك رُوی بر خاك چه سود
با نفس پلید جامهٔ پاك چه سود
زهر است گناه و توبه تریاك وی است
چون زهر به جان رسید تریاك چه سود

١٢٥ سحابی استرابادی

هر چیز بـه ضدّ خویش در جلوه‌گریست
بی ظلمت نور کس ندانست که چیست
مَـرد ره را تـواضـع افـزایـد قـدر
خورشید به شرق و غرب اکبر مرئیست

١٢٦ سحابی استرابادی

هستیِ مرا گشت هنرهـا همـه عیب
ناگـاه چو افتـاد بـر او پرتـو غیب
نیلـوفـر صبح خـود نمـائی میکرد
چون مِهر بلند شد فرو رفت به جیب

١٢٧ خلیفه سلطان

بگذر ز ریا که طور ایمان نبوَد
تخم عمل آن بِه که نمایان نبوَد

دانی که نَروید و نبخشد ثمری
تا دانه به زیر خاك پنهان نبود

۱۲۸ رفیقای یزدی

این قوم که در پناه ریش آمده انــد
گُرگ اند که در لباس میش آمده اند
برگشته ز اسلام به خویش آمده اند
پس رفته و در گمان که پیش آمده اند

۱۲۹ خیّام

شیخی به زن فاحشه گفتا مستی
هرلحظه بــه دام دیگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
امّا تو چنانکه منمائی هستی

۱۲۰ رافعی نیشاپوری

در جامهٔ صوف بسته زنّار چه سود
در صومعه رفته دل به بازار چه سود
زآزار کسان راحت خود میطلبی
یك راحت وصد هزار آزار چه سود

۱۲۱ خواجه علی نعیم

چندانکه باهل کبر محشور شوے
از رحمت کردگار خود دور شوی
کر باده خوری و بعد از آن توبه کنی
بهتر که کُنی نماز و مغرور شوے

۱۲۲ سحابی استرابادی

کر راز نهان حق تعالی بینند
کی سود و زیان خویشتن را بینند

خلقی به گمان اهل یقین اند همه
کوران خودرا به خواب بینا بینند

۱۲۳ شیخ سعدی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کُنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق به پیچ ار مَردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

۱۲۴ سحابی استرابادی

خوش آنکه بوصل خویش واصل شده است
بیرون از قید سهل و مشکل شده است
فخر از عزّت مدار و ننگ از خواری
کاین خاك بسی گُل شده و گِل شده است

۱۲۵ مؤمن یزدی

مؤمن به بدی نیست کسی مانندت
وین طُرفه که خلق نیك میخوانندت
عمری بودے چنانکه خود میدانی
یك چند چنان باش که میدانندت

۱۲٦ بینوای بدخشانی

با مردم عام هست خود عارف عام
آگاه ز پختگیّ او نی هر خام
بینند به رنگ خویش اورا همه خلق
در بیرنگی اگرچه او هست تمام

۱۲۷ میرزا شریف تجرید

ای زاهد خود پرست احوالت چیست
حاصل ز خداوندے امثالت چیست

من در طلب رضای یك کس مُردم
ای بندهٔ صد هزار کس حالت چیست

۱۲۸ بهائی عاملی

گفتیم مگر که اولیائیم نه‌ایم
یا صوفی صُفّهٔ صفائیم نه‌ایم
آراسته ظاهریم و باطن نه چنان
القصّه چنانکه مینمائیم نه‌ایم (۱)

۱۲۹ میرزا مقیم همّت

آن قطره که از موج سَبُك تر گردید
بر اوج شد و فتاد و گوهر گردید

(۱) اوحد کرمانی میفرماید
پیداست حال مردُم رِند آنچنان که هست
خرّم کسی که فاش کُند هر نهان که هست

شد از سبُکی بلند و از افتادن
گوهر گردید و زیب افسر گردید

۱٤٠ نقی کمرهٔ

مقصود تو از عبادت ار دفع بلاست
از بهر خود است آن نه از بهر خداست
طاعت که ز خلق پوشی از بیم ریا
بر خود اگرش جلوه دهی نیز ریاست

۱٤۱ بابا افضل

آنکس که درون سینه را دل پنداشت
گامی دو نرفته جمله حاصل پنداشت
تسبیح و سجاده توبه و زهد و ورع
این جمله رهست خواجه منزل پنداشت

۱۴۲ شرف یزدی

در چشمهٔ شرع کجرواَم چون خرچنگ
در بیشهٔ دین چو روبهم پُر نیرنگ
بر منبر علم همچو در کوه پلنگ
در دلق کبود همچو در نیل نهنگ

۱۴۳ غزالی مشهدی

در کعبه اگر دل سوی غیر است تُرا
طاعت همه فسق و کعبه دیر است تُرا
گر دل بــه خدا و ساکن بتکدهٔ
خوش باش که عاقبت به خیر است ترا

۱۴۴ سحابی استرابادی

بیننده ز خویش بیش بیند همه را
زان کآئینه دار خویش بیند همه را

یعنی آنکس که هست بیش از همه کس
آنست که عین خویش بیند همه را

١٤٥ بابا افضل

بگذر ز ولایتی که آن زان تو نیست
زان درد نشان مده که در جان تو نیست
از بی خردی بود که با جوهریان
لاف از گهری زنی که در کان تو نیست

١٤٦ نجم الدّین خوارزمی

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی
وان نان بنهم پیش سگی بر خوانی
وان سگ سالی گرسنه در زندانی
از ننگ بر ان نان ننهد دندانی

۱٤۷ شاه سنجان خافی

در راه چنان رَو که سلامت نکنند
با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر رَوی چنان رو که ترا
در پیش نخوانند و امامت نکنند

۱٤۸ خواجه علی نعیم

این پیشنمازیم نه از روی ریاست
حق میداند که از ریا مُستثناست
اینک خوشم افتاده که هنگام نماز
پشتم به خلایق است و رویم بخداست

۱٤۹ خیّام

آزار دلی مکن بی سببی
ناگه نکند یاربی از زیر لبی

بر مال و جمال خویشتن غرّه مشو
کآنرا به شبی برند و این را به تبی

۱۵۰ سحابی استرابادی

آگاه چو گوش بر حقیقت انداخت
در شاه و گدا یکنفسش سرخوش ساخت
در صنعت نائی چه تفاوت واقع
گر نغمه بلند کرد و گر پست نواخت

۱۵۱ سحابی استرابادی

کبر و نخوت نه از خرد داشتن است
بل خلقی را بخویش بد داشتن است
خلق عالم تمام اعضای هم اند
تعظیم همه حرمت خود داشتن است

١٥٢ سحابی استرابادی

عارف همه دید گشته و کرده هجوم
از بهر نمود خویش مُشتی معدوم
این خلق شرار موُشك تقدیرند
آراستگی و اوج ایشان معلوم

باب پنجم در بی اعتباری دنیا و عزلت

۱۵۳ سحابی استرابادی

نظاره خوش است باغ رنگ و بو را
امّا نــه تصرّف بگذار این خو را
این شاخ امل کـه دُنیاش میخوانند
گُل رنگین لیك میوه تلخ است اورا

۱۵٤ ابو سعید مهنه

روزی ز پی گُلاب میگردیدم
پژمُرده عذار گُل در آتش دیدم
گفتم که چه کردهٔ که میسوزندت
گفتا که در این باغ دَمی خندیدم

۱۵۵ بابا افضل

گیرم که سلیمان نبی را پسرے
بر باد نشسته و جهان میسپری
گیرم که به کام تُست گیتی شب و روز
بنگر که پدر چه بُرد تا تو چه بری

۱۵٦ سحابی استرابادی

صاحب نظر عشق که عالی گُهر است
آرامگهش ز هر دو عالم بدر است
عزّ دنیا ز اهل دنیاست همه
قدر کَه وجو زکثرت گاو وخر است

۱۵۷ اشرفی سمرقندی

دلبستهٔ روزگار پرُ زرق شدن
یا شیفتهٔ بقای چون برق شدن

چون مردُم اندك آشنا در گرداب
دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

۱۵۸ سحابی استرابادی

هرکس باشد روی بـه هرجا دارد
او صورت حال خود تمنّا دارد
بی مغزانـرا سوی خود میخوانـد
کوس شاهی کاین همه غوغا دارد

۱۵۹ سحابی استرابادی

تا مرد در این سرای ریو و رنگ است
یك لحظه اگر نشیند ایمن دنگ است
کوتـه نظریست خوشدلی در دنیـا
چشم همـه وقت خنده زانرو تنگ است

١٦٠ ملاّ محمّد صادق

کُنجیِ فارغ نشستن از دنیا بِه
از منصب بی بقایش استغنا بِه
دنیا زن زشت و طالبانش کورند
شوی زن زشت‌روی نابینا بـه

١٦١ ابو سعید مِهنه

گر دشمن مردان همگی حَرق شود
هم بَرق صفت بخویشتن برق شود
گر سگ به مثل درون دریا برود
دریا نشود پلید سگ غرق شود

١٦٢ سحابی استرابادی

گر بر سر خاص صد قیامت باشد
در عام همـه فکر اقامت باشـد

گفتند به خرکاری کاسپ شه مرد
گفتا خر لنگ من سلامت باشد

۱۶۳ قدسی

بر فرّ هما لبم تبسّم دارد
اندیشه در این نکته مراگم دارد
در سایهٔ مرغی چه گریزی قدسی
کاو چشم بر استخوان مردم دارد

۱۶٤ سحابی استرابادی

جز غفلت نیست آنچه انس و شادیست
مر آدم را وحشت غمها هادیست
در خانهٔ دنیا که غرور است همه
خنده کسبی و گریه مادر زادیست

۱٦٥ ملاّ محمّد صادق

آنکس که خلا گفت محالست کجاست
تا کیسهٔ من بیند و گوید که بجاست
از کیسه‌بُران بپُرس احوال مرا
شرمندهٔ این طایفه‌ام مدّتهاست

۱٦٦ شیخ عراقی

هرچند که دل را غم عشق آئین است
چشم است که آفت دل مسکین است
من مُعترفم که شاهد دل معنیست
امّا چه کنم که چشم صورت بین است

۱٦۷ شیخ سعدی

چون حال بَدم در نظر دوست نکوست
دشمن ز جفا گو ز تنم برکَن پوست

چون دشمن بی رحم فرستادهٔ اوست
بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

---

۱٦۸ سحابی استرابادی

ای دُنیی دون نه دین و نه داد تو خوش
یك ساکن نیست در غم‌آباد تو خوش
بگرفت دلم ز غُربت‌آباد وجود
ای مَسکن مالوف عدم یاد تو خوش

---

۱٦۹ قدسی

هر کار که در جهان میسّر گردد
در گاه به پایان رسد ابتر گردد (۱)

---

(۱) شیخ نظامی در همین معنی در هفت پیکر فرموده:
مرد آن به که در بماند کار • کز تمامیست کار عمر تمام
لعل کو در نزاد در بقاست • لاله زود آمد و سبك برخاست

نیکو نبوَد هیچ مُرادی بــه کمال
چون صفحه تمام شد ورق برگردد

۱۷۰ شیخ سعدی

آن گُل که هنوز نو به دست آمده بود
نشکفتــه تمــام بــاد قهرش بربود
بیچاره بسی امیــد در خاطر داشت
امّیــد دراز و عمر کوتاه چــه سود

۱۷۱ سحابی استرابادی

جمعیّت خلق را رها خواهی کرد
یعنی ز همه رُوی به ما خواهی کرد
پیوند به غیر مــا ندامت دارد
محکم مکن این گره که واخواهی کرد

۱۷۲ ملاّ محسن فیض

ای آنکه گمان کنی که داری همه چیز
اینك رَوی از جهان گذاری همه چیز
یابی باقی اگر ز فانی گذری
داری همه چیز اگر نداری همه چیز

۱۷۳ رضی آرتیمانی

ایدل شادی به سور ماتم این است
بیگانهٔ عالم غمی غم این است
دوزخ به مُکافات تو درمانده و تو
جنّت طلبی چرا جهنّم این است

۱۷۴ رضی آرتیمانی

هرچند که پوشیده ترم عُورترم
هرچند که نزدیك ترم دورترم

سبحان الله در آن جمال از حیرت
هرچند که بیننده ترم کورترم

۱۷۵ سحابی استرابادی

در چشم کسی که آز را کرده وداع
زیباست همه جهان و نیکو اوضاع
دنیا طلبیست ذمّ دنیا کردن
آئین خریدار بود کسرِ متاع

۱۷٦ بابا افضل

گر بر فلکی به خاك باز آرندت
ور بر سر نازی به نیاز آرندت
فی‌الجمله حدیث مُطلق از من بشنو
آزار مکن تا که نیازارندت

۱۷۷ سحابی استرابادی

هرچند زمانه شور و شر انگیزد
بشکیب وگر نه زان بتر انگیزد
نتوان بر موجِ بحر دست رَد زد
کان دست زدن موج دگر انگیزد

۱۷۸ سحابی استرابادی

تاگردش چرخ و دَورِ مه میباشد
بس روز بد و حال تبه میباشد
جویای صفائی به کُدورت درساز
روشنگررا دست سیه میباشد

۱۷۹ بایزید بَسطامی

کو سوختهٔ که سازمش همدم خویش
یا دلشدهٔ که یابمش محرم خویش

پس هردو بــه کُنج خلوتی بنشینیم
من ماتم خویش دارم او ماتم خویش

۱۸۰ سحابی استرابادی

مادام که دست کس به هر سودی هست
کم راه بَرَد کـه غیر او بودی هست
بر وِفق مُراد تو از آن نیست فلك
تــا دریابی غیر تــو موجودی هست

۱۸۱ مسعود سعد سلمان

نه روز مرا هیزم و نه شب روغن
زین هر دو برآسود مرا دیده و تن
در حبس شدم به مِهر و مَه قانع من
کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

۱۸۲ مسعود سعد سلمان

نه هست مرا به شادئی دسترسی
نه گفت توانم غم خود را به کسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی
در من نگرید و شکر گوئید بسی

۱۸۳ سحابی استرابادی

از خلق جهان آن که خبردارتر است
مفلس تر و خامُش تر و بیکارتر است
در باغ به سرو باغبانی میگفت
خوش میوه ترین درخت کم بارتر است

۱۸۴ حقّی خوانساری

در مذهب اهل دَرد آن کس مرد است
کز خلق مجرّد ز علایق فرد است

خورشید که هست عالم آرا حقّی
روشندل از آنست که تنهاگرد است

---

۱۸۵ مؤمن یزدی

زهراست حضور خلق اگر یك نفس است
تریاك دهد تلخی اگر یك عدس است
محتاج به آشنائی خلق نه ایم
مارا الم نفس بد خویش بس است

---

۱۸٦ محمّد امین خان مُجرم

جمعی ز برای گنج کردند گمان
کان هست دفین به هر مکان ویران
جُز عبرت نیست در حقیقت مُجرم
گنجی که بوَد به کُنج ویرانه نهان

۱۸۷ سحابی استرابادی

دنیا بگذار و بگذر از شور و شرش
آلوده مشو چو مردم بی‌بصرش
کشتی چو شکست خواجه را در دریا
مَشکی پُر باد به که انبان زرش

۱۸۸ حکیم خاقانی

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ
وز حاصل ایّام چه در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
آن جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

۱۸۹ شهید بلخی

دوشم گذر افتاد به ویرانهٔ طوس
دیدم جُغدی نشسته جای طاءوس

گفتم چه خبر داری از این ویرانه
گفتا خبر این است که افسوس افسوس

۱۹. ملاّ رُشدی رستم‌داری

هست این کُرهٔ گِل اثر مقبرهٔ
گردون لوحی بر زبر مقبرهٔ
گیتی لحدی و ما همه مُرده در او
خورشید چراغی به سر مقبرهٔ

باب ششم در عشق حقیقی

۱۹۱ ابو سعید مِهنه

زان پیش که طاق چرخ اعلا زده‌اند
وین بارگهٔ سپهر مینا زده‌اند
ما در عدم‌آباد ازل خوش خفته
بی ما رقم عشق تو بر ما زده‌اند

۱۹۲ ابو سعید مِهنه

دل جُز ره عشق تو نپوید هرگز
جز محنت و درد تو نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مِهر کسی در ان نروید هرگز

۱۹۳ بهائی عاملی

تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی
یك ذرّه از آنچه هستی افزون نشوی
یك لمعه ز روی لیلیت بنمایم
عاقل باشم اگر تو مجنون نشوی

۱۹٤ سحابی استرابادی

از فرق سرم تا به قدم دیده شود
روزی که جمال تو مرا دیده شود
در من نگری همه تنم جان گردد
در تو نگرم همه دلم دیده شود

۱۹۵ مؤمن یزدی

دل تخم هوای خُلد و رضوان میکِشت
عشق آمد و جای آرزو هیچ نه هِشت

مُستغرق عشق آرزوسوز شــدم
دوزخ باشد کنون تمنّای بهشت

---

۱۹۶ ابو سعید مهنه

سرتاسر دشت خاوَران سنگی نیست
کز خون دل و دیدهٔ برآن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

---

۱۹۷ جلال الدّین مولوی

دستت دو و پایت دو و چشمت دو رَواست
امّا دل و معشوق دوتائیش خطاست
معشوقه بهانــه است و معشوق خداست
آنکس که دو پنداشت جهود و ترساست

۱۹۸ قدسی

قدسی ز بُتان حسرت دیدار مدار
سر در پی چشم خویش ز نهار مدار
معشوق تو در دِلست نتوان دیدنش
بر هر چه نظر کار کند کار مدار

۱۹۹ سحابی استرابادی

هرچند که عقل نَفی این و آن کرد
یك شمّه کمال عشق کی نُقصان کرد
شب پردهٔ عالمی توانـد بودن
امّـا نتوانـد شرَری پنهان کرد

۲۰۰ سَعد الدّین حَمَوی

گر با غم عشق سازگار آید دل
بر مَرکب آرزو سوار آیـد دل

گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ورعشق نباشد بچه کار آید دل

۲۰۱ مولانا جامی

این عشق دو روزه را دلا بازگذار
کز عشق دو روزه بر نمی آید کار
زآن سان عشقی گزین که در روز شمار
با آن گیری قرار در دارقرار

۲۰۲ ابو سعید مهنه

رفتم به طبیب و گفتم از دردِ نهان
گفتا که ز غیر دوست بَربَند زبان
گفتم که غذا گفت همین خون جگر
گفتم زچه پرهیز گفت از هردو جهان

۲۰۳ سحابی استرابادی

عشق آمد و ساخت چابك و چُست مرا
وز عالم جِسم و جان برون جُست مرا
از چشمهٔ دید آب حقیقت جوشید
وز گرد مجاز خوش فرُو شُست مرا

۲۰٤ مُشتاق اصفهانی

دائم به نشانه ناوك ما نخورد
تا حق نشود اشاره فرما نخورد
از ماست که تیری به نشان اندازیم
از ما نبوَد بر او خورد یا نخورد

۲۰۵ آخگر کرمانی

مردان سوی عالم حقیقت راندند
نامردان در بهانه جوئی ماندند

یك نکته بگویمت گر از من شنوی
آن بُرد به دوست ره که اورا خواندند

۳۰۶ غزالی مشهدی

سلطان گوید کـه نقـد گنجینهٔ من
صوفی گوید کـه دلق پشمینهٔ من
عاشق گوید که داغ دیرینـهٔ من
من دانم و من که چیست در سینهٔ من

۳۰۷ عنایت خان آشنا

کم ظرف ز عشق خرمن هستی سوخت
پـُر حوصلـه نور زندگانی اندوخت
کاهید خرد ز عشق و افزود جنون
از باد چراغ مُرد و آتش افروخت

۲۰۸ سایر اُردوبادی

کس در ره عشق محرم راز نگشت
سایر چو تو هیچ کس نه پیمود این دشت
عاقل به کنار آب تا پل میجُست
دیوانهٔ پا برهنه از آب گذشت

۲۰۹ سحابی استرابادی

گر مرکب عشق نیکوان خواهی تاخت
با سوختگی چو شمع میباید ساخت
دانی ز چه شد شاهد هر بزم شمع
کآسایش جمع جُست وخودرا درباخت

۲۱۰ ابو الوفای خوارزمی

من از تو جدا نبوده‌ام تابودم
این است دلیل طالع مسعودم

در ذات تو ناپدیدم ار معدوم
در نور تو ظاهرم اگر موجودم

۲۱۱ جلال الدّین مولوی

این مستی من ز بادهٔ حمرا نیست
این باده بجُز در قدح سودا نیست
تو آمدهٔ که بادهٔ من ریزی
من آن مستم که بادهام پیدا نیست (۱)

۲۱۲ ابو الحسن بیگانه

دیوانگی از صبر و قرار اولی تر
بیگانگی از یار و دیار اولی تر

(۱) خواجه حافظ فرماید هم در این معنی
می کشیم از قدح لاله شراب موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

اسباب دو کون عرضه کردم بر دل
گفت ای بي دَرد دَردِ یار اولی تر

---

۲۱۳ عبد الله انصاری

یا رب زتو آن من گدا میخواهم
افزون ز هزار پادشا میخواهم
هرکس ز دَرِ تو حاجتی میخواهد
من آمده ام از تو تورا میخواهم

---

۲۱٤ فیضی دَکنی

بر تن مفزا که نفس سرکش گردد
بر عقل مَتَن که طبع از او خوش گردد
در آتش عشق سوز تا نار شوی
پروانه غذاے روح آتش گردد

۲۱۵ سحابی استرابادی

عاشق که نه خانه نه دکانی دارد
از عالم لامکان نشانی دارد
از تن برمد دلی که او زندهٔ اوست
در گور نخسپد آنکه جانی دارد

۲۱۶ سحابی استرابادی

ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه
نزدیک تو و دُور تُرا حال تباه
کس نیست که از تو جان تواند بردن
این را به تغافل کُشی آنرا بـه نگاه

۲۱۷ شاه بدخشانی

در مدرسه آنچه صحبت یاران است
در صومعه آنچه بـر گرفتاران است

زانگاه که بمهر تو گُزیدم دیدم
کاین‌ها همه کارهای بیکاران است

۲۱۸ نشاط اصفهانی

فارغ ز غم سود و زیانم کردی
آسوده ز محنت جهانم کردی
ای عشق تُرا چه شکرگویم که چنانك
میخواستم آخر آنچنانم کردی

۲۱۹ مولانا جامی

از رنج کسی به گنج وصلت نرسید
وین طرفه که بی رنج کس آن گنج ندید
هر کس که دوید گُور نگرفت بدشت
لیکن نگرفت گور جُز آن که دوید

۲۲۰ سحابی استرابادی

هر یار اگرچه یار دیگر دارد
یـار ازلی اعتبـار دیگـر دارد
پرَ بر تن مرغ نیست بیکار یکی
امّا پرِ بال کار دیگـر دارد

۲۲۱ نقی کَمرَهٔ

در وادی عشق جمله ناز است و نیاز
طی میشود اینجا همـه اوضاع مجاز
هر سوی در آن کوی توان بُرد سجود
در کعبه ز هر جهت توان کرد نماز

۲۲۲ عجم قلی بیگ ذوالقدر

در مذهب عشق شاه و درویش یکیست
شیرینی نـوش و تلخی نیش یکیست

در کفّهٔ میزان خرد بیش و کم است
آنجا که بوَد عشق کم و بیش یکیست

۲۲۳ سحابی استرابادی

بگرفته ز بس عشق سراپای مرا
نگذاشته در خاطر من جای مرا
امروز چنان پراست از او این دل تنگ
کانجا نبوَد ره غم فردای مرا

۲۲٤ شریف جُرجانی

ای حُسن ترا به هر مقامی نامی
وی از تو به هر دلشدهٔ پیغامی
کس نیست که نیست بهره‌ور از تو و لیك
اندر خور خود به جرعهٔ یا جامی

۲۲۵ سعد الدّین حَمَوی

دل وقت سماع ره بدیدار برَد
جان ره به سراپردهٔ اسرار برَد
این نغمه چو مرکبیست مر روح ترا
بردارد و خوش بعالم یار بــرد

۲۲۶ ابو سعید مهنه

ای از تو به باغ هرگُلی را رنگی
هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
باکوه ز انــدوه تو رمزی گفتم
برخاست صدای ناله از هرسنگی

۲۲۷ روزبهان شیرازی

دل داغ تو دارد ارنه بفروختمی
در دیده توئی اگرنــه بردوختمی

جان منزل تست ور نــه روزی صد بار
در پیش تو چون سپند بــر سوختمی

---

۲۲۸ محمّد قاسم مشهدی

عشق است یکی نقطه و عالم پرگار
هر دایره را بوَد بر این نقطه مدار
در دایره مرکــز محیط است یکی
باشد ز محیط ره بــه مرکــز بسیار

---

۲۲۹ جلال الدّین مولوی

در مذهب عاشقان قرار دگر است
وین بادهٔ ناب را خمار دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل گردد
کار دگر است و عشق کار دگر است

۲۲۰ محمّد سعید حکیم تنها

تا دل بــه رموز عشق محرم نشود
یك ذرّه به غیر حاجتت کم نشود
یك جو بــه خدا محبّتی پیدا کُن
تا میل به گندمت چو آدم نشود (۱)

۲۲۱ جلال الدّین مولوی

انصاف بده کــه عشق نیکوکارست
زآنست خلل که طبع بدکردارست
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی
از شهوت تــا عشق ره بسیارست

(۱) شیخ نظامی در مخزن الاسرار (مقالهٔ اوّل) فرمود،
قُرص جوی میشکن و میشکیب
تــا نخوری گنــدم آدم فریب

٢٢٢ عبد الله انصاری

مست توام از باده و جام آزادم
مرغ توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بُتخانه توئی
وَرنه من از این هر دو مقام آزادم

٢٢٣ لاادری

ای عشق بـه درد تو سری میباید
صید تو ز من قوی‌تری میباید
من مرغ به یك شعله کبابم بگذار
کاین آتش را سمندری میباید

٢٢٤ ابو سعید مِهنَه

شب خیز که عاشقان بشب راز کُنند
گِرد در و بام دوست پرواز کُنند

هرجا که دری بوَد به شب بر بندند
الاّ دَرِ دوست را که شب باز کنند

---

۲۲۵ ابو سعید مهنه

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و جُستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمیآید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

---

۲۲۶ ابو سعید مهنه

ای روی تو مِهر عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنّای همه
گر با دگران بِه ز منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

۲۲۷ سحابی استرابادی

در یاری نیست هرگزم کام و طرب
جُز پاس دل یار که این است ادب
در عشق دوئی راه ندارد یعنی
یا خاطر خویش یا دل دوست طلب

۲۲۸ حقّی خوانساری

دامان وصال دوست در چنگم بین
یکرُو شده و یکدل و یکرنگم بین
در هر دو جهان نگنجد و در دل من
گنجیده فراخی دل تنگم بین

۲۲۹ نظیری اوجی

بالاتر از آنی که گویم چون کُن
خواهی جگرم بسوز و خواهی خون کُن

من صورتم از خویش ندارم چیزی
نقّاش توئی عیب مرا بیرون کن

۲۴۰ فخر رازی

هرجا که ز مِهرت اثری افتاداست
سودازدهٔ بر گذری افتاداست
در وصل تو کی توان رسیدن کآنجا
هرجا که نهی پای سری افتاداست

۲۴۱ اهلی شیرازی

تا در تن ما خون بود اندر رگ و پوست
از دوست نخواهیم مرادی جُز دوست
بستن بمتاع این جهان دل نه نکوست
کاینها همه فانی‌اند و باقی همه اوست

۲۴۲ سحابی استرابادی

آنرا که ز هر دو کون استغنا نیست
در بارگـه عشق مقدّس جا نیست
هرجا که مَگس پَرد چه بالا و چه پست
جُز شیفتــه و ربودهٔ حلوا نیسـت

۲۴۳ سحابی استرابادی

بی صد ره در بلا نهادن خود را
کس نتوانست پند دادن خود را
بسیار افتد کودك و گرید از درد
تــا حفظ کند ز اوفتادن خود را

۲۴۴ قاسم الانوار تبریزی

هرچند تُرا ز اهل ایمان دارم
در معنی این مسئله برهان دارم

گر عشق خدا نباشدت در دل و جان
من کافرم ار تـرا مسلمان دارم

---

۲٤٥ عُرفی شیرازی

انانکـه غم تو بـر گُزیدنـد همـه
در کوی شهادت آرمیدنـد همـه
در معرکهٔ دو کون فتح از عشق است
بـا آنکـه سپاه تو شهیدنـد همـه

---

۲٤٦ شیخ احمد جام

با دَرد بساز چون دوای تو منم
در کس مَنگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ما کُشته شوی
شکرانه بده کـه خونبهای تو منم

۲٤۷ سحابی استرابادی

ای در دل هرذرّهٔ از مهر تو شوُر
چشم خرد از تاب جمالت شده کور
عشقت ز ازل تا به ابد همره جان
باقی همه آشنا ولی تا لب گور

۲٤۸ جلال الدّین مولوی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا خالی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

۲٤۹ وقوعی سمنانی

معشوقه وصال جاودانت ندهد
ره جانب خویش رایگانت ندهد

بگذر ز حدیث وصل کاین پرده نشین
تا جان ندهی ز خود نشانت ندهد

۲۵۰ سحابی استرابادی

در عشق که جز می بقا خوردن نیست
جز جان دادن دلیل جان بردن نیست
گفتم که ترا شناسم آنگه میرم
گفتا که شناسای مرا مردن نیست

باب هفتم در سخن و خاموشی

۲۵۱ سَحابی استرابادی

بینند دو کوَن رُسته از آب سخن
جمع آمده خوب و زشت در باب سخن
هرچند نگاه میکنم عالم را
معنی سخن است و صورت اسباب سخن

۲۵۲ میرزا مهدی عالی

شاد از سخن آدمی و غمناك شود
پیدا ز سخن جوهر ادراك شود
کافر که نمیشود به صد دریا پاك
بی حرف و سخن به یك سخن پاك شود

۲۵۳ سحابی استرابادی

ناگفته سخن نیست اثر از تو و من
زیرا سخن است رش نور ذو المن
گفتند به پیری ز کئی واقف خویش
گفتا زآندم که کردم آغاز سخن

۲۵٤ سحابی استرابادی

هر نُکته که رُو نمود و دل بُرد نهُفت
چون گفتیمش ملال شد با آن جَفت
یعنی که معانی که جهان ازل اند
در جانب دید جُو نه در جانب گفت

۲۵۵ بابا افضل

آنانکه مُقیم حضرت جانان اند
یادش چو کنند بر زبان کم رانند

وآنان که مثال نای با انبانند
دُوراند از او از آن به بانگش خوانند

٢٥٦ فیّاض لاهیجی

بی ذوق نشاید ره معنی رفتن
نتوان این راه را بدعوی رفتن
هرچند که حرف راه و منزل گوئی
زان راه به منزل نروی بی رفتن

٢٥٧ نقی کَمرهٔ

کم حوصلگیست اینکه سالك بیگاه
خواهد شود از حقیقت عشق آگاه
وامانده بوَد راهروی کاُو هر دم
پرسد خبر از دوری و نزدیکی راه

۲۵۸ قتّالی خوارزمی

از دفتر عشق راز میخوان و مگوی
مرکب پی این طایفه میران و مگوی
خواهی که دل و دین به سلامت ببری
می بین و مکن ظاهر و میدان و مگوی

۲۵۹ محمّد صوفی

صوفی زاهد بسی تنگ حوصله است
از صحبت ما دور به صد مرحله است
معنیِ بلند گوش او نشنیدست
با آنکه درازگوش این قافله است

۲۶۰ حکیم سنائی

در صورت هر هست چرائی مدهوش
در حسرت هر نیست چرائی به خروش

این هر دو یکی کُن و بخور همچون نوش
پس لب به کلوخ مال و بنشین خاموش

۲۶۱ لاادری

آهستگی آن که لقب شد پیرش
مانع نشـد از شهرت عالمگیرش
حرفی که بلند است شود عالمگیر
هرچند که آهسته کُنی تقریرش

۲۶۲ عبد الله انصاری

اندر ره دین تصرّف آغاز مکُن
چشم بد خود به عیب کس باز مکُن
سِرِّ دل هر بنـده خدا میدانـد
خود را تو در این میانه انباز مکن

۲۶۳ بهائی عاملی

آنکس که بدم گفت بدی سیرت اوست
وآنکس که مرا گفت نکو خود نیکوست
حال متکلّم از کلامش پیداست
از کوزه همان برون تراود که در اوست

۲۶۴ رفیع واعظ

کَم گو که سخن بوَد چو دُرِّ مکنون
گردد ز کمی قیمت این دُر افزون
تنگی ز دهن از آن پسندیده بود
تا حرف از آن شمرده آید بیرون

۲۶۵ فیّاض لاهیجی

اسرار نهان فاش نباید گفتن
جز حیرت سامع نفزاید گفتن

هرچند که آئینه جُدا نیست ز عکس
لیك آئینه را عکس نشاید گفتن

۲٦٦ احمد هاتف اصفهانی

بس مرد که لاف میزد از مردی خویش
در پیره زنی دیدم از او مردی بیش
ابنای زمانه دیدم اغلب هاتف
مَردند ولی با لب و با سبلت و ریش

۲٦۷ رضی آرتیمانی

از دوری راه تا بـه کی آه کُنی
از رهرو و رهزن طلب راه کُنی
یا رب چه شود که برسر هستی خویش
یك گام نهی و قصّه کوتاه کُنی

۲٦۸ خاکی شیرازی

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم
یك چند دگر طالب درویش شدم
دیدم که دل است مبداء هر فیضی
برگشتم و طالب دل خویش شدم

۲٦۹ سحابی استرابادی

هرگاه که شکر و شکوهٔ بوده ترا
او چشم تو بر کار تو بگشوده ترا
آنکس که تو حال خود به او میگوئی
آگاه نهٔ کاو به تو بنموده ترا

۲۷۰ بابا افضل

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی

گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

۲۷۱ سحابی استرابادی

عاقل که سلامت است و خوش جان و تنش
از هیچ سخن رنجه شدن نیست فنش
گر دانا گفت آن سخن پندی بود
ور نادان گفت خود چه باشد سخنش

۲۷۲ شیخ سعدی

آنکس که خطای خویش بیند که رواست
تقریر مکُن صواب نزدش که خطاست
آبرُوی نمایدش که در طینت اوست
آئینه کج جمال ننماید راست

۲۷۳ سحابی استرابادی

آنانکه شراب معرفت نوش کُنند
از هر چه بجز اوست فراموش کُنند
آنرا که زبان دهند دیده ندهند
وانرا که دهند دیده خاموش کنند

۲۷۴ عین القُضاة همدانی

بستُردنی است آنچه بنگاشته‌ایم
افکندنی است آنچه بفراشته‌ایم
سودا بوده است آنچه پنداشته‌ایم
دردا که به هرزه عمر بگذاشته‌ایم

۲۷۵ شیخ عطّار

چون دانستم که هرچه اکنون هستم
هُشیاری نیست من ز غفلت مستم

چون حیرانی بــه گوشهٔ بنشستم
دفتر بدریــدم و قلم بشکستم

۲۷٦ حکیم سنائی

از خلق ز راه تیزهوشی نرهی
وز خود ز رَه سخن فروشی نرهی
زین هر دو بدین دو گر بکوشی نرهی
از خلق و ز خود جز بخموشی نرهی

۲۷۷ سحابی استرابادی

هزل است و فسانهٔ ترا قدر شکن
جز آنکه ضرورت است آنرا گفتن
در خلق نفاق و شین و غوغا و فتن
زآنست کآز اندازه برون رفته سخن

باب هشتم در آرزو آمل وترك هَوا وهَوس

۲۷۸ بابا افضل

رَو دیده بدوز تا دلت دیـده شود
زان دیده جهانی دگرت دیده شود
گر تو ز سر پسند خود بـر خیزی
احوال تو سربه‌سر پسندیـده شود

۲۷۹ بایزید بسطامی

خواهی که رسی به کام بردار دو گام
یك گام ز دنیا و دگر گام ز کام
نیکو مثلی شنـو ز پیر بَسطام
از دانه طمع ببُر که رَستی از دام

۲۸۰ جلال الدّین مولوی

یکدم غم جان بخور غم نان تاکی
در پرورش این تن نادان تاکی
اندر ره طبل شکم و نای گلو
این رقص زنخ بضرب دندان تاکی

۲۸۱ شیخ عطّار

نه در ره اقرار قراری داری
نه در صف انکار کناری داری
مپنداری که کار تو سرسری است
کوته‌نظرا دراز کاری داری

۲۸۲ فیّاض لاهیجی

هر دل که هوای عالم راز کند
باید گره علاقه را باز کند

دام است تعلّقات دنیای دنی
در دام چه گونه مرغ پرواز کند

---

۲۸۳ حسن دِهلوی

دایم دل خود به معصیت شاد کُنی
چون غم رسدت خدای را یاد کُنی
دُنیی ز تو رفته و ترا دعوی ترك
گنجشك پریده را چه آزاد کنی

---

۲۸٤ میر ابو طالب ترشیزی

آنکس که همیشه دیدهٔ تر دارد
از خرمن عمر بیشتر بر دارد
از گریهٔ ایّام جوانی مگذر
باران بهار فیض دیگر دارد

۲۸۵ میرزا خلیل

زر دوست دراین زمانهٔ پر آشوب
باشد ز غم حادثه دایم منکوب
نزدیك بمرگ حرص زر پیران را
افزون گردد چو سایه در وقت غروب

۲۸۶ نُصرت

افسوس که آنچه بردهام باختنیست
بشناختهها تمام نشناختنیست
انداختهام هرآنچه باید برداشت
برداشتهام هرآنچه انداختنیست

۲۸۷ سحابی استرابادی

گر باخودی از خوف و رجا دَردسر است
وَر باخلقی ز ماجرا دردسر است

از فقر ملال و از غنا دردسر است
حاصل همه چیز جز خدا دردسر است

۲۸۸ شیخ سعدی

یا روی به کُنج خلوت آور شب و روز
یا آتش عشق برکن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست
گر پرده نخواهی که دَرد دیده بدوز

۲۸۹ قتّالی خوارزمی

آنم که دل از کَون و مکان برکندم
وز خوان جهان به لقمهٔ خورسندم
کَندَم ز سر کوه قناعت سنگی
آوردم و بر رخنهٔ آز افکندم

۲۹۰ حکیم سنائی

رَو بِگرد سراپردهٔ اسرار مگرد
شوخی چه کنی چو نیستی مرد نبرد
رندی باید ز هر دو عالم شده فرد
تا می‌بخورد به جای آب و نان درد

۲۹۱ مؤمن یزدی

با آنکه یکی گام به منزل دارم
صد تخم هوس هنوز در گِل دارم
در خاك ندانم که چه سان میگنجم
با این همه آرزو که در دل دارم

۲۹۲ مؤمن یزدی

گه بستهٔ زلف همچو زنجیر شدم
گاه از نگهی نشانهٔ تیر شـدم

آزادی هردو کون میخواست دلم
در بندگی نفس و هوا پیر شدم

۲۹۳ نجم الدّین خوارزمی

ای دیده توئی معاینه دشمن دل
پیوسته به باد بردهی خرمن دل
دُزدیده بروی دلبران در نگری
وآنگاه نهی گناه بر گردن دل

۲۹٤ رضی آرتیمانی

تا گُلگون اشك و چهره کاهی نشود
دل مشرق انوار الهی نشود
سالك ز سر خویش که واقف گردد
او عارف اسرار کماهی نشود

۲۹۵ ابراهیم اُردُوبادی

هر زنده‌دلی که او زَاهل درد است
دانسته ز اسباب تعلّق فرد است
هر پیرزنی مرگ طبیعی دارد
مردی که به اختیار میرد مرد است

۲۹۶ بابا افضل

با داده قناعت کُن و با داد بزی
در بند تکلّف مرو آزاد بزی
در بِه ز خودی نظر مکن غُصّه مخور
در کَم ز خودی نظر کن و شاد بزی

۲۹۷ شیخ عطّار

خود را چو ز خواب و خور نمیداری باز
پس چه تو و چه سُتور در پردهٔ راز

آخر ز وجود خویشتن شرمت نیست
معشوق تو بیدار و تو خوش خفته بناز[1]

۲۹۸ میر محمّد باقر اشراق

اشراق غمین دل از بُتان شاد مکُن
بُتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
این دیر فنا را سر آبادی نیست
اندر ره سیل خانه بُنیاد مکُن

۲۹۹ سحابی استرابادی

آنکس که مُقیم گوشهٔ فقر و فناست
داند که بقای رَهروان تا به کجاست

(۱) صایب تبریزی در همین معنی گفته
بذوق مطرب و می روزها به شب کردی
شبی به ذوق مناجات کردگار مخُسپ

احوال زمانه گوشه گیران دانند
بازی ز کنار عرصه بهتر پیداست

۲۰۰ مولانا جامی

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سر فرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان
زان رَه که نه سوی تُست بازم گردان

۲۰۱ قتّالی خوارزمی

با قوّت پیل مور میباید بود
با مُلك دو کون عور میباید بود
این طُرفه نگر که عیب هر آدمئی
می باید دید و کور میباید بود

۲۰۲ عماد کرمانی

با دشمن و با دوست تفضّل میکُن
بیداد ز هر کسی تحمّل میکُن
غافل منشین که عالَم اسباب است
اسباب نگه دار و توکّل میکن (۱)

۲۰۳ رفیع واعظ

ای آنکه تمام آرزو و هوسی
طفلی مستی مُخبطی خود چه کسی
گفتی که به پیری چو رسم توبَه کنم
ترسم که جوان رَوی به پیری نرسی

(۱) در مثنوی مولوی (دفتر اوّل) مذکور است
گفت پیغمبر به آواز بلند
با توکّل زانوي اشتر ببند

۲۰٤ ملاّ مظفّر حسین

از حیلهٔ نفس اگر رهی استادی
وَر کوهِ هوای خود کَنی فرهادی
آزاد نهٔ به جَستن ای مرغ از دام
از دانــه اگــر میگذری آزادی

۲۰۵ محمّد صوفی

ابلیس که گشته در بدی افسانه
بیچاره سگیست بــر دَرِ جانانــه
گر بیند اهل و آشنا مانع نیست
مانع شود آنرا کــه بُوَد بیگانه

۲۰٦ خواجه علی نعیم

در خاطر من داعیهٔ بیجا نیست
زآنست که از هیچکسم پروا نیست

از منّت کاینات فارغ شده‌ام
بالاتر از این بهشت در دنیا نیست

۲۰۷ فیّاض لاهیجی

دنیا چاهیست نزد دانا بی ته
طول آمل است ریسمان این چَه
هرچند بوَد جامهٔ عمر تو دراز
بر قامت طول امل آید کوته

۲۰۸ سحابی استرابادی

در دور فلک که بردن و باختن است
هر اوج پی حضیض در تاختن است
غافل باشد که رفعت خود داند
برداشتنی که بهر انداختن است

٢٠٩ ابو سعید مِهنه

ما با مِی و مستی سر تقوی داریم
دنیا طلبیم و میل عقبی داریم
کی دُنیی و دین هر دو بهم آید راست
این است که ما نه دین نه دُنیی داریم

٢١٠ رفیع واعظ

با خشم و شَره همال تا کی باشی
انباز سگ و شغال تا کی باشی
با نفس چه میکُنی در این تن ای جان
با خرس در این جوال تا کی باشی

٢١١ میرزا محمّد تقی نصیری

زَاهل صورت هرآنکه او در پیش است
از گردش چرخ بیشتر دلریش است

هر گندم کاو بزرگتر گشت بـه قدر
از گردش آسیا شکستش بیش است

---

۲۱۲ مؤمن یزدی

از ره نروی به جعد گیسو از زن
مار سیهیست هر سـر مو از زن
از پهلوی مرد زن برون آوردنـد
یعنی که تهی به است پهلو از زن

---

۲۱۳ سحابی استرابادی

هرچند که هست دولت از نعمت و بخت
باریست گران چو شد برون از حد سخت
بسیاری مال و جاهِ مرد آفت اوست
انبوهی میوه بشکنـد شـاخ درخـت

---

۲۱۴ وحشت بختیاری

با نفس جهاد کُن شجاعت این است
برخویش امیر شو امارت این است
انگشت به حرف عیب مردم مگذار
مفتاح خزاین سعادت این است

---

۲۱۵ اوحد کرمانی

اوحد دیدی که هرچه دیدی هیچ است
هرچیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدے هیچ است
این هم که بگوشهٔ خزیدے هیچ است

---

۲۱۶ سحابی استرابادی

گر مرد خبیر وعاقبت بین میبود
فوت دنیاش قوّت دین میبود

طفلی میکرد گریه گاهی پی کام
بالغ شد و گفت آه اگر این میبود

۲۱۷ عبد الله انصاری

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت که بی‌نوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمدهٔ
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

۲۱۸ جلال الدّین مولوی

ما را سگ نفس از پی حرص و هوس
هر لحظه دواند بدر ناکس و کس
سگ را به مَرَس کُنند از بد نفسی
در گردن ما کرده سگ نفس مَرَس

۲۱۹ ابو سعید مهنه

آتش به دو دست خویش در خرمن خویش
خود بر زده‌ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش
ای وای من و دست من و دامن خویش

۲۲۰ بهائی عاملی

هر تازه گُلی که زیب این گُلزار است
گر بینی گُل وگر بچینی خار است
از دور نظاره کُن مرو پیش که شمع
هرچند که نور مینماید نار است

۲۲۱ نطقی نیشاپوری

آنها که مجرّدند از دنیائی
در عالم دل کنند مُلك آرائی

عُریان بدنانرا به حقارت منگر
در برهنگی است تیغ را بُرّائی

---

۲۳۳ سحابی استرابادی

تا بنـد طلسم آسمانیّ و زمین
بر گنج وجود کی توانی شد امین
گفتی که ز هر دو کون نومید شدم
خاموش که امّید همین است همین

---

۲۳۴ نجم الدّین رازی

ای دل تو اگر مست نهٔ هُشیارے
زان پیش که بگذرد جهان بگذاری
کم خُسپ بوقت صبح کاَندر پی نست
خوابی کـه قیامتش بوَد بیدارے

باب نهم در طاعت و ورع و لطف و کرم

۲۲٤ ابن یمین

خواهی که خدا کار نکو با تو کُند
ارواح و ملایك همه رو با تو کُند
یا هرچه رضای او در آن نیست مکن
یا راضی شو به هرچه او با تو کند

۲۲۵ سحابی سترابادی

در مهر احد سوخت همه کین‌ها را
آن کاُو دانست مُدّعا دین‌ها را
هر فرقه به هم بر سر دنیا در جنگ
آورده بهانه دین و آئین‌ها را

۲۲٦ مؤمن یزدی

بخشش هنر است و عیب در خواستن است
خواهش خود را بعیب آراستن است
در داد و ستد حال مَه و مِهر ببین
مهر است تمام و ماه در کاستن است

۲۲۷ مجذوب تبریزی

مجذوب اگر با تو کسی جنگ کُند
آن کُن که خجالتش به صد رنگ کند
با لطف به ناکسان بیآمیز که آب
از نرمی خویش رخنه در سنگ کند

۲۲۸ رفیع واعظ

آن کاو به دلش بیم کُنه کمیاب است
گر دعوی دل کند یقین کذّاب است

اندك گنهی خراب سازد دل را
در خانهٔ آئینه نمی سیلاب است

۲۲۹ سحابی استرابادی

ای در ره حق نرفته یك گام دُرست
وی طاعت تو بنزد یزدان همه سُست
رمزیست وضؤ تا بدانی کاوّل
دست از همه کار دهر میباید شست

۲۳۰ آهلی شیرازی

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی
در دیدهٔ خلق مردُم دیده شوی
با خلق چنان مکن که گر فعل ترا
هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

۲۲۱ سحابی استرابادی

نـه هرکه نکوست دوست میبابـد بود
بـد را بـر مغـز پوست میبایـد بود
یعنی سهل است دوست بودن با دوست
بـا دشمن نیز دوست میبایـد بود

۲۲۲ سحابی استرابادی

خواهی کـه ترا رُتبهٔ ابرار رسـد
مپسند که کس را ز تو آزار رسـد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

۲۲۳ سحابی استرابادی

گر خلق جهان همه به طاعت خیزند
صد گونه عطا کنند و خیر انگیزنـد

چون نیك نظر کُنی نه بینی جز این
کآز بحر بــه بحر مُشت آبی ریزنــد

۲۲٤ سحابی استرابادی

سلطانی و کِبر و عُجب و مستی سهل است
درویشی و فقر و تنگدستی سهل است
خود را برسان بــه جاے جاویدانی
وَر نه دو سه روز هرچه هستی سهل است

۲۲٥ سحابی استرابادی

ای بندهٔ حرص کرده جسم و جانرا
معذورے اگــر نجوئی آزادانــرا
چیزی که غنی را سوی درویش بَرَد
لطف وکرم است و تو نداری آنرا

۲۲۶ میرزا صالح الرّضوی

هرگز نشوی در آشنائیها سُست
میباش به یك طریق از روز نخست
هرچند که بشکنندت از صافی خویش
چون آئینهٔ شکسته بنمای درست

۲۲۷ سحابی استرابادی

خورشید وجود روبرو نیست ترا
تا پشت به کام و آرزو نیست ترا
همچون مَه چارده نه در حدِّ کمال
زانی که تمام رو به او نیست ترا

۲۲۸ مؤمن یزدی

شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز
در دوزخ حسرتیم و خامیم هنوز

عمریست که در راه طلب گام زنیم
وین طرفه که در نخست گامیم هنوز

۲۳۹ ابو الحسن وَحی

گر خاك درش به دیدهٔ تر سائی
وَر پیش رُخش به دیدهٔ ترس آئی
گر غیر خیال او درآری به نظر
در دیدهٔ حق بــه دیدهٔ ترسائی

۲۴۰ سحابی استرابادی

زانگونه که عقل است بآلا مایل
عشق است بذات حق تعالی مایل
پابستهٔ نسبتیم ما و دلــ نیست
چون شعلهٔ شمع جز به بالا مایل

۲٤۱ ابو سعید مهنه

دنیا راهی بهشت منزلگاهی
این هر دو به نزد اهل معنی کاهی
گر عاشق صادقی ز هر دو بگذر
تا دوست ترا به خود نماید راهی

۲٤۲ ابو سعید برغش

ای دوست ز جمله نیك و بد بگذشتم
کافـر بودم کنون مسلمان گشتم
هر چیز که آن خلاف راے تو بوَد
گر خود همه دین است ازآن برگشتم

۲٤۳ سحابي استرابادی

باید ز گیاه ره به جو پیمودن
وز جوی به بحر رفتن و آسودن

یعنی از قالب بجانب قلب شدن
در قلب آنکه محو مقلب بودن

۲۴۴ کلیم کاشانی

هرچند که مرد قول و فعاش تبه است
برداشتن پرده ز کارش گنه است
رسوا شود آنکه میدرد پردهٔ کس
زر قلب برآید و محک رو سیه است

۲۴۵ ناظر کازرونی

یکچند چو ممسکان فشردم ره حلق
یکچند چو مفلسان زدم وصله به دلق
نگشود ز کار دل بـه اینها گرهی
بستم کمری تنگ پی خدمت خلق

۲٤٦ سحابی استرابادی

یك تن به همه جهان آب و گل نیست
کاورا چو تو رنج و راحتی حاصل نیست
هر جانداری چو خویش باید دانست
هرکس که ندانسته چنین عادل نیست

۲٤٧ قتّالی خوارزمی

گر بر سر نفس خود امیری مَردی
ور بر دگری نکته نگیری مَردی (۱)
مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتادهٔ بگیری مردی

(۱) (نسخه بدل)

ور در نظر خویش حقیری مردی

٣٤٨ رضی آرتیمانی

صد حیف ای دل که مرد دیدار نهٔ
واقف ز تجلّیات اسرار نهٔ
قانع به همینی که دو چشمت باز است
خرگوش صفت و لیك بیدار نهٔ

٣٤٩ احمد هاتف اصفهانی

ای در حَرَم و دِیر ز تو صد آهنگ
بی رنگی و جلوه میکنی رنگ به رنگ
خوانند ترا مؤمن و ترسا شب و روز
در مسجد و مکّه و کلیسای فرنگ

٣٥٠ سحابی استرابادی

ذکر احد است آنچه کند پاك سرشت
نه بیم جهنّم و نه امیّد بهشت

مُخلص نبود کسی که سوی جانان
در نامه بغیر عرض اخلاص نوشت

۲۵۱ سحابی استرابادی

تا نا اهلم دعا ندارد اثرم
وَر اهلم مدّعا خود آید به برم
از درویشی شهی دعا میطلبید
گفتا که دعا خود کُن یعنی که کَرم

۲۵۲ نقی کمرهٔ

بی پا و سرِ راه طلب چون گویم
وین راه به پای شوق خوش میپویم
آن دانهٔ قابلم که گر ابر امید
گوید ز دل سنگ برو میرویم

۲۵۳ لاادری

ای آنکه بــه نیکوئی ترا دست رس است
عمری که شنیدهٔ همین یك نفس است
میدان از نست مرکبی جولان ده
زآن پیش که گویند فرود آی بس است

۲۵٤ شیخ سعدی

مُنعِم که بعیش میرود روز و شبش
نالیدن درویش ندانــد سببش
بس آب که میرود به جیحون و فرات
در بادیه تشنگان بجان در طلبش

۲۵۵ مجذوب تبریزی

زنهار که رخ نتابی از درویشان
تا دُور نباشی از دعای ایشان

رمزیست خطِ دانهٔ گندم یعنی
نصفی از تست و نصفی از درویشان

۲۵۶ کمال اصفهانی

گر چاشنی غمش بیابی یك دم
هرگز نخوری تو از پی شادی غم
شادی غم اوست خود و لیکن چه کُنم
چون تو غم و شادی نشناسی از هم

۲۵۷ سحابی استرابادی

نادیده ز روزگار بس رنج و شکست
با مردم رَه‌دان نتوانست نشست
مرغی ناگه ز کشتئی کرد هوا
چون بحر بدید باز در کشتی جَست

٢٥٨ سحابی استرابادی

کوچك بودن بزرگ را کوچك نیست
آن کوچکی از کمال باشد شك نیست
ور زانکه پدر زبان کودك گوید
عاقل داند که آن پدر کودك نیست

٢٥٩ حکیم سنائی

منگر تو بدان که ذوفنون آید مرد
در عهد نگاه کن که چون آید مرد
از عُهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هرچه گمان بری فزون آید مرد

٢٦٠ خسرو دهلوی

نی دل ز پی طمع مشوّش دارم
نی سینه ز حرص زر پُر آتش دارم

نان جو و آب چاه و کُنجی خالی
یا رب که چه زندگانی خوش دارم

۲۶۱ شیخ عطّار

جان سوخته سرفکنده می‌باید بود
چون شمع به سوز زنده می‌باید بود
کارت به مُراد این خدائی باشد
ناکامی کش که بنده می‌باید بود

۲۶۲ عماد کرمانی

گر خدمت هرتنی کُنی جان باشی
ور جان باشی در خور جانان باشی
مهمان سرای تو اگر باشد مور
زان بِه که تو مهمان سلیمان باشی

۲٦۳ هدایت طبرستانی

آن دل که خدای را بوَد منزل کو
زین لحم صنوبری تـرا حاصل کو
گویند که دل سرای حق شد آری
دل خانهٔ حق بود ولیکن دل کو(۱)

۲٦٤ میر نجات

در هر دو جهان تُراست شاهنشاهی
بـا حکم قضا اگر کنی همراهی
القصّه زهی رتبـهٔ ظـلّ اللّهی
کر آنچه خدا خواسته باشد خواهی

(۱) در این باب حکیم سنائی در حدیقه فرموده
پارهٔ گوشت نام دل کردی * دل تحقیق را بحل کردے
این که دل نام کردهٔ به مجاز * رَو به پیش سگان کوی انداز

۲٦۵ شوکت بخارائی

در دَهر کسی که ارجمندی دارد
عیبش مکُن ارچه خودپسندی دارد
از بس کُرَوی فتاده ایجاد زمین
هرکس به مقام خود بلندی دارد (۱)

۲٦٦ رفیع واعظ

در مکتب عقل خود کتاب خود باش
در فکر سؤال حق جواب خود باش
در پاے حساب تا نمانی فردا
زنهار امروز سرِ حساب خود باش

(۱) در مثنوی مولوی (دفتر دوم) مذکور است
آفتاب از ترك این گلشن کند • تا که تحت الأرض را روشن کند
آفتاب معرفت را نقل نیست • مشرق او غیر جان و عقل نیست

٢٦٧ سحابی استرابادی

گر راهروی مخواه آوازه و نام
از خود بگریز با خدا گیر آرام
از خویش نگفت مرد عاقل به فلك
مُرده صفت است مرغ زیرك در دام

٢٦٨ خواجه علی نعیم

یا رب به چه تحصیل رضای تو کنم
خود را به چه حیله آشنای تو کنم
عمر اَبدی بـه خضر ارزانی باد
من میخواهم که جان فدای تو کنم

٢٦٩ میرزا حسن خان الفت

تا گشت دل شکسته‌ام خلوت دوست
با غیر نه‌پرداختم از صحبت دوست

او یك نفس از همچو منی غافل نیست
من بهر چه غافل شوم از خدمت دوست

۲۷۰ مولانا جامی

خواهی که بـه صوفی‌گری از خود برهی
بایـد کـه هوا و هوس از سـر بنهی
وان چیز که داری به کف از کف بدهی
صد زخم بـلا خورے و از جا نجهی

باب دهم در جوانی وپیری وحیات وممات

۲۷۱ واله برُوجردی

تا در نگری نه سرو ماندست و نه بید
نه خار هوس نه گلستان امید
دهقان فلك خرمن عمر همه را
می پیماید به کیل ماه و خورشید

۲۷۲ مؤمن یزدی

داریم ز بی ثباتی عمر اَلَم
نگذاشت که تا دمی برآریم بهم
از اشهب روز و ادهم شب درباب
کاین عمر دواسپه میرود سوی عدم

٢٧٣ عبد الله انصاری

دی آمدم و زمن نیامد کاری
امروز زمن گرم نشد بازاری
فردا بروم بیخبر از اسراری
نا آمده به بود از این بسیاری

٢٧٤ سحابی استرابادی

مسکین انسان و این همه ما و منش
خود هیچ نه در میانهٔ کار و فنش
یك چند به هر طرف دوید و آنگاه
الله گرفت جانش و دهر تنش

٢٧٥ بابا افضل

بودی که نبودت به خور و خواب نیاز
کردند نیازمندت این چار انباز

هریك به تو آنچه داد بستانـد باز
تا باز چنان شوی که بودے زآغاز

٢٧٦ شیخ سعدی

تنها ز همـه خلق نهان میگریم
چشم از غم دل به آسمان میگریم
طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند
بر عمـر گذشتـه همچنان میگریم

٢٧٧ حسن دهلوی

گر نام تو نقش دفتر افلاك است
هم از ورق حیات روزی پاك است
گر نوح هزار سال در عالم زیست
شد چند هزار سال کاندر خاك است

۲۷۸ حکیم سنائی

اینگونه به نیستی که من خورسندم
چندین چه دهی ز بهر هستی پندم
روزی که به تیغ نیستی بکشندم
گرینده من کیست بر آن میخندم

۲۷۹ شیخ مَغربی تبریزی

رفتم به سر تُربت محمود غنی
گفتم که چه بردهٔ ز دنیاے دنی
گفتا که سه گز زمین و شش گز کرباس
تو نیز همان برے اگر صد چو منی

۲۸۰ سحابی استرابادی

کاری به تو بسیار ندارد عالم
وز فوت تو آزار ندارد عالم

پیش تو اگرچه مرگ تو دشوار است
آسان‌تر از این کار ندارد عالم

۲۸۱ سحابی استرابادی

من باغ جهان را قفسی دیدم و بس
مرغش ز هوا و هوسی دیدم و بس
از صبح وجود تا شبانگاه عدم
چون چشم گشودم نفسی دیدم و بس

۲۸۲ خیّام

از تن چو رَوَد روان پاك من و تو
خشتی دو نهند بر مغاك من و تو
وآنگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاك من و تو

۲۸۳ سحابی استرابادی

روزی که اجل دَرِ اَمل می‌بندد
یك کس میگرید و یکی می‌خندد
گرینده زکام خود جدا میگردد
خندان به مُراد خویش می‌پیوندد

۲۸٤ سحابی استرابادی

هستی و اَمل را که خلل می‌آید
پیغام ز معشوق ازل می‌آید
آنکس که ترا قرار جز با او نیست
آوازش از آنسوی اجل می‌آید

۲۸٥ غزالی مشهدی

تا کی گوئی که کوی اقبال که بَرد
تا کی گوئی که ساغر عیش که خورد

اینها چه فسانه است میباید رفت
اینها چه حکایت است میباید مُرد

۲۸۶ شیخ عطّار

آن رفت که عیش این جهانی خوش بود
وان عزّت و ناز و کامرانی خوش بود
گر بود گمان که زندگانی خوش بود
آن بود غلط که آن جوانی خوش بود

۲۸۷ سحابی استرابادی

یك چند بزیستند و آخر مُردند
بازی ز جوانی غم پیری خوردند
در ساقیهٔ دهر که حَرّ و بَرد است
چون آب دویدند و چو یخ افسردند

۲۸۸ میرزا محمّد حسین نورس

پیریست که برگ تن‌پرستی ریزد
بر منظر عیش رنگ پستی ریزد
هر دندانی که افتد از کاوش دهر
یك کُنگره از حصار هستی ریزد

۲۸۹ مؤمن یزدی

قد خم کند و چهره زریری پیری
برهم شکند صولت شیری پیری
گفتم که چه بد تر است پیری یا مرگ
فریاد برآورد که پیری! پیری

۲۹۰ بابا افضل

دل نعره‌زنان مُلك جهان میطلبد
پیوسته وجود جاودان میطلبد

مسکین خبرش نیست که صیّاد اجل
پی در پی او نهاده جان میطلبد

۲۹۱ ادائی یزدی

این عمر به باد نوبهاران مانـد
وین عیش به سیل کوهساران ماند
زینهار چنان بزی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی به یاران مانـد

۲۹۲ سحابی استرابادی

فرشی دیدم که نقش او هوش رباست
مفروش براهی که نـه حدّش پیداست
هرکس که ز ره رسید یك لحظه بـر او
بنشست و شمرد نقشِ چند و برخاست

۲۹۳ شیخ احمد جام

گه ترک وجود غم‌فزاینده کُنی
گه آرزوی حیات پاینده کُنی
آینده عمر خواهی از رفته فزون
در رفته چه کردی که در آینده کنی

۲۹٤ مُلهم کاشانی

این خوار و بزرگی که به نام انسان‌اند
در دست زمانه همچو انگشتان‌اند
امروز اگر بلند و پستی دارند
فردا که بخوابند همه یکسان‌اند

۲۹۵ سیّد حسن غزنوی

تا کی ز جهان پُرگزند اندیشی
تا چند ز جان مستمند اندیشی

آنچ از تو توان ستد همین کالبد است
یك مزبله گو مباش چند اندیشی

۲۹٦ ملاّ قاسم مشهدی

ای یافته تخمیر و نظام از اضداد
از چه نکنی ز مرگ خود اصلا یاد
این پیکر و این نَفَس بگویم به تو چیست
مشت خاکی فتاده اندر ره باد

۲۹۷ مرتضی قلی خان شاملو

انسان که ز یکدگر جگر ریش‌تراند
خلقی پس‌تر جماعتی پیش‌تراند
در غربت مرگ بیم تنهائی نیست
یاران عزیز آن طرف بیشتراند

۳۹۸ سیف الدّین اسفرنگی

دردا که ز عمر آنچه بِه بود گذشت
دَوری که در او دلی بیاسود گذشت
ایّام جوانی که بهاری خوش بود
چون خندهٔ برق و عهد گُل زود گذشت

۳۹۹ رضای شیرازی

سلطان به جهان پردهسرائی زد و رفت
درویش به دهر پشتپائی زد و رفت
القصّه به هر دو روز در گلشن عمر
مرغی به سر شاخ نوائی زد و رفت

٤۰۰ ابن یمین

منگر که دل ابن یمین پر خون شد
بنگر که از این سرای فانی چون شد

مصحف به کف و چشم به ره روی بدوست
با پیك اجل خنده‌زنان بیرون شد

٤۰۱ شیخ عطّار

دی بر سر خاك دلبری با دل ریش
میباریدم خون جگر بر رخ خویش
آواز آمد که چند گرئی بر ما
بر خویش گری که کار داری در پیش

٤۰۲ نقی کمرهٔ

بر روح ز جسم تا حجابی داری
در حسرت یك پرتو این انواری
ای سایه‌نشین بینوا از خورشید
محرومی از آنکه در پس دیواری

٤۰۳ کاووس جُرجانی دیلمی

گر بر سر ماه برنهی پایهٔ تخت
ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت
چون عمر تو پُخته گشت بربندی رخت
کآن میوه که پخته شد بریزد ز درخت

٤۰٤ مؤمن یزدی

گر صاحب بوریا وگر اورنگ است
آخر همه را سوی عدم آهنگ است
از جام اجل مست کنندش آخر
هر چیز که زیر چرخ مینارنگ است

٤۰٥ خیّام

این اهل قبور خاك گشتند و غبار
هر ذرّه ز هر ذرّه گرفتند کنار

آه این چه شرابیست که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبرانـد از همـه کار

٤۰٦ جمالی اردستانی

من در عجبم که هرکه خواهد مردن
با خود بجز از کفن نخواهد بردن
از بهر چه آزار خود و یار کنـد
وآماده کند آنچه نخواهد خوردن

٤۰۷ بابا افضل

گر حاکم صد شهر و ولایت گردی
ور در هنر و فضل به غایت گردی
گر عاشق صادقی و گر زاهد پاك
روزی دو سه چون رَوَد حکایت گردی

۴۰۸ بابا افضل

عمر تو اگر فزون شود از پانصد
افسانه شوی عاقبت از روی خرد
باری چو فسانه میشوی ای بخرد
افسانهٔ نیك شو نـه افسانهٔ بد

۴۰۹ میرزا محمّد تقی

این عمر عزیز نیست جز نقش بر آب
دریاب غنیمت است فرصت دریاب
در بحر وجود عاقبت همچو حباب
از یك نفست خانهٔ عمر است خراب

۴۱۰ ابو سعید مهنه

لذّات جهان چشیده باشی همه عمر
با یار خود آرمیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلتت باید کرد
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

باب یازدهم در جبر و اختیار و گناه و توبه

٤١١ ابو سعید مهنه

گر کار تو نیکوست بـه تدبیر تو نیست
ور نیز بد است هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بـزی
چون نیك و بد جهان به تقدیر تو نیست

٤١٢ باقی تبریزی

محنت کش روزگار خویشم چـه کُنم
درمانـدهٔ اضطرار خویشم چـه کنم
دور است ز جبر اعتقادم امّـا
مجبور بـه اختیار خویشم چـه کنم

٤۱۳ خیّام

من مِی خورم و هرکه چو من اهل بوَد
می خوردن من بـــه نزد او سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست
گـــر من نخورم علم خـــدا جهل بوَد

٤۱٤ نصیر الدّین طوسی

این نُکته نگوید آنکه او اهل بود
زیرا که جواب نکته‌اش سهل بود
علم ازلی علّت عصیان کردن
نزد عقـــلا ز غایت جهل بود

٤۱٥ خلیل بیك گیلانی

ایّام شبابـــ با هوس بودم جُفت
نه دیدهٔ دید بود و نه گوش شنفت

در خواب غرور صرف شد نقد حیات
بیدار شدم کنون که میباید خُفت

٤١٦ مؤمن یزدی

از گلشن من طائر توفیق برید
یکره گُل طاعت از گِل من ندمید
پشتی که خم از بهر عبادت بایست
تا بار معاصی نشکستش نخمید

٤١٧ سحابی استرابادی

سر رشتهٔ اختیار در دست تو نیست
لیکن معلوم فطرت پست تو نیست
تدبیر چو کعبتین و تقدیر چو نقش
در دست تو هست لیک در دست تو نیست

٤١٨ رضی آرتیمانی

ای ذرّهٔ سرگشته قرار تو کجاست
وی مشت غبار اعتبار تو کجاست
در آمدن و رفتن و بودن مجبور
ای عاجز مُضطرَ اختیار تو کجاست (١)

٤١٩ سحابی استرابادی

هر نیك و بدیست گوهر کانی خویش
هر رنگ گرفته خوانده بهدانی خویش
ای مسلم اگر به کافرستان زادی
صد طعنه زدی بدین مسلمانی خویش

(١) در همین معنی این بیت مثنوی مشهور است
ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌مان از باد باشد دمبدم

۴۲۰ ابو سعید مهنه

دارم ز خدا خواهش جنّات نعیم
زاهد به ثواب و من به امّید عظیم
من دست تُهی میروم او تحفه بدست
تا زین دو کدام خوش کند طبع کریم

۴۲۱ شیخ عطّار

یك عاشق پاك و یك دل زندهٔ کجاست
یك سوخته بی فکر پراکنده کجاست
چون بندهٔ اندیشهٔ خویش‌اند همه
بر روی زمین خدای را بنده کجاست

۴۲۲ بابا افضل

ناکرده دمی آنچه ترا فرمودند
خواهی که چنان شوی که مردان بودند

تو راه نرفتهٔ از آن نه نمودند
ور نه که زد این در که درش نگشودند

٤٢٣ سحابی استرابادی

هر کس که قدم به سیر ایّام نهاد
جز در پی عادتی نه یك گام نهاد
غول آمد و بُرد مردم عالم را
وآنرا افیون و بَنگ و مِی نام نهاد

٤٢٤ میرزا ابراهیم ادهم

نامردم اگر ای زنك شیوه نفاق
داری رنگی ز صدق و بوئی ز صداق
توبه ز شراب توبه یا رب توبه
ای دختر رز دادمت اینك سه طلاق

۴۲۵ سحابی استرابادی

تا چند مجاز و آرزوهاے درشت
تا کی سوی هر حقیقتی کردن پشت
عمری بـه هوای شهوتی نتوان گشت
صد اسپ به جستن خری نتوان کشت

۴۲۶ سحابی استرابادی

عالَم که بسی فسانـه و فن دارد
نار است آنرا که نور ایمن دارد
هرچند که خانه پر ز نقش است و نگار
مرغ مسکین چشم بـه روزن دارد

۴۲۷ سحابی استرابادی

بس ساده‌دلی کاَز این ره آگاه افتاد
بس اهل خرد که در تك چاه افتاد

این کار حوالتی نه علم و عملیست
چون گنج که تا که را بدو راه افتاد

٤٣٨ محمّد امین خان مجرم

با ما نبوَد اگرچه تفویض امور
امّا که نه‌ایم در حقیقت مجبور
هستیم در این سرای پر فتنه وشور
مانندهٔ دست شل وچون دیدهٔ کور

٤٣٩ خیّام

نه لایق مسجدم نه در خوردکنشت
ایزد داند گِل مرا از چه سرشت
چون کافرِ درویشم و چون قحبهٔ زشت
نه دین و نه دنیا نه امّید بهشت

٤٢٠ میرزا حیدر رضوی

یا رب چه کنم که نالهام بی‌اثر است
هر شام چراغ طالعم تیره‌تر است
هرلحظه ز بس که بشکنم توبهٔ خویش
هر توبه که میکنم گناه دگر است

٤٢١ ناظم هروی

ای صورت و معنی دو سواد از رقمت
یك بیت زمین و آسمان از قلمت
دیوان وجود را چه تفسیر کنم
لفظش همه جُرم ماست معنی کرمت

٤٢٢ بینوای بدخشانی

زاهد که در این سراچه مأوا دارد
اندیشه ز گفتگوی فردا دارد

گو شاد بزی که زاهد و فاسق از اوست
هرجا آبیست رو به دریا دارد

٤٢٣ سحابی استرابادی

گر حق تخویف عدل و دادی نکند
خلق از روش صواب یادی نکند
جز صاحب باغ کار او جمله صلاح
کس نیست که در باغ فسادی نکند

٤٢٤ میرزا محمّد تقی نقیب

این خانهٔ دل که منزل خاص خداست
در دیدهٔ عارف به مثل قبله‌نماست
هرچند که نفس کافرش گرداند
چون باز ایستاد روی او سوی خداست

۴۲۵ شیخ مغربی تبریزی

گر فضل کنی ندارم از عالم باك
ور عدل کنی شوم به یکبار هلاك
روزی صد بار گویم ای صانع پاك
مُشتی خاکم چه آید از مشتی خاك

۴۲۶ شیخ سعدی

فردا که به نامهٔ سیه در نگری
بس دست تحیّر که بدندان ببری
بفروخته دین به دنیی از بیخبری
یوسف که به ده درم فروشی چه خری

۴۲۷ بهائی عاملی

آهنگ حجاز مینمودم من زار
کآمد سحری ز دل به گوش این گفتار

یا رب به چه روی جانب کعبه رود
گبری که کلیسیا از او دارد عار

---

۴۲۸ ابو سعید مهنه

یا رب ز گناه زشت خود منفعلم
وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی به دلم ز عالم قدس رسان
تا محو شود خیال باطل ز دلم

---

۴۲۹ سحابی استرابادی

جنّت ز لقای دوست پرتوگیر است
هر فرع که هست اصل را تفسیر است
خندیدن مرد صورت خوشوقتیست
زانگونه که گُل بهار را تعبیر است

باب دوازدهم در آخرت و رحمت الهی

٤٤٠ ابو سعید مِهنَه

از بار گنه شد تن مسکینم پست
یا رب چه شود اگر مرا گیری دست
گر در عملم آنچه ترا شاید نیست
اندر کرمت آنچه مرا باید هست

٤٤١ بابا افضل

یا رب به کرم در من دلریش نگر
وی محتشما برمن درویش نگر
خود میدانم لایق درگاه نیم
در من منگر در کرم خویش نگر

٤٤٢ خواجه علی نعیم

کی داعیهٔ حور و بهشت است مرا
زین داعیه‌ها مگو که زشت است مرا
چون ملك از آن تست گو دوزخ باش
هر جا که تو با منی بهشت است مرا

٤٤٣ سحابی استرابادی

دارد همه چیز غیر حاجت آن فرد
بل هم ایجاد اهل حاجت او کرد
او را همه غفران و مرا عصیان است
کس پیش طبیبان چه برد غیر از درد

٤٤٤ بابا افضل

تا ظن نبری کاز آن جهان میترسم
وز مردن و از کندن جان میترسم

چون مرگ حق است من نمیترسم از آن
من نیك نزیستم از آن میترسم

٤٤٥ میرزا تقی پیرزاده

این جسم کثیف خصم دیرینهٔ ماست
وین گرد نفس غبار آئینهٔ ماست
طفلیم در این مکتب و هستیم غریب
روز آخر چون شب آدینهٔ ماست

٤٤٦ مولانا جامی

چون خور ز فروغ خود جهان آراید
بر پاك و پلید اگر بتابد شاید
نه نور وی از هیچ پلید آلاید
نه پاکی او ز هیچ پاك افزاید

٤٤٧ خیّام

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بـه ناز در نعمت تو
صد سال به امتحان گُنه خواهم کرد
یا جُرم من است بیش یا رحمت تو

٤٤٨ خواجه علی نعیم

آفاق ز خوب و زشت خالی ماند
هم صومعـه هم کنشت خالی مانـد
گر عفو کنی یکی بـه دوزخ نرود
ور عدل کنی بهشت خالی مانـد

٤٤٩ بو علی سینا

مائیم به لطف حق تولّا کرده
وز طاعت و معصیت تبرّا کرده

آنجا که عنایت تو باشد باشد
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

۴۵۰ ابو سعید مهنه

ای نیك نکرده و بدی‌ها کرده
وآنگاه به لطف حق تولّا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

۴۵۱ جنّتی اصفهانی

هرچند متاعت همه عصیان و خطاست
وین جسم شکسته کشتی موج فناست
ای جنّتی از کثرت طوفان گناه
مندیش که ناخدای این بحر خداست

٤٥٢ مؤمن یزدی

در کشور عشق جای آسایش نیست
آنجا همه کاهش است افزایش نیست
بی درد و الم توقّع درمان نیست
بي جُرم و گنه امیـد بخشایش نیست

٤٥٣ سحابی استرابادی

روزی که عیان شود خداوند جهان
لطفش به کهان باشد و قهرش به مهان
خورشید جهان‌فروز چون در تابد
ذرّه شود آشکـار و سیّـاره نهان

٤٥٤ ملاّ مظفّر حسین

زاهد به کرم ترا چو ما نشناسد
بیگانه ترا چو آشنـا نشناسـد

گفتی که گنه مکن که من قهارم
این را به کسی گو که ترا نشناسد

٤٥٥ سحابی استرابادی

رهرو ز هبوط راه یابد به صعود
بی‌ره ز صعود خویش باز آید زود
در سیر کسی که روی دل در حق بود
چاه یوسف بـه از سپهـر نمرود

٤٥٦ رفیع واعظ

آنروز که بیدار از این خواب شوم
از آتش انفعال در تاب شوم
زین آلایش کدام آبم شوید
از شرم گناه خود مگر آب شوم

٤٥٧ سیف الدّین باخرزی

گر من گنه جمله جهان کردستم
لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که به وقت عجز دستت گیرم
عاجزتر از این مخواه کاکنون هستم

٤٥٨ بهائی عاملی

تا منزل آدمی سرای دنیاست
کارش همه ظلم و کار حق لطف و عطاست
خوش باش که آن سرا چنین خواهد بود
سالی که نکوست از بهارش پیداست

٤٥٩ میرزا عبد الله منشی

در حشر چو نیك و بد هراسان گردد
کار همه چون بـه اوست آسان گردد

هرچند که آب تلخ یا شیرین است
چون رفت به دریا همه یکسان گردد

٤٦٠ ابو سعید مِهنَه

غمناکم و از در تو با غم نروم
جز شاد و امیدوار و خرّم نروم
از درگه همچو تو کریمی هرگز
نومید کسی نرفت و من هم نروم

٤٦١ خیّام

یا رب به دل اسیر من رحمت کُن
بر خاطر غم‌پذیر من رحمت کُن
بر پای خرابات رَوِ من بخشای
بر دست پیاله‌گیر من رحمت کن

٤٦٢ حَسَن دِهلوی

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس
صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم
ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

٤٦٣ ابو سعید مِهنَه

یا رب در دل به غیر خود جا مگذار
در دیدهٔ من گرد تمنّا مگذار
گفتم گفتم ز من نمی آید هیچ
رحمی رحمی مرا به من وامگذار

٤٦٤ ابو سعید مِهنه

در خانهٔ خود نشسته بودم دلریش
وز بار گنه فکنده بودم سر پیش

آواز آمد که غم مخور ای درویش
تو درخور خود کنی و ما درخور خویش

٤٦٥ خیّام

با نفس همیشه در نبردم چه کنم
وز کردهٔ خویشتن به دردم چه کنم
گیرم که ز من در گذرانی به کرم
زین شرم که دیدی که چه کردم چه کنم

٤٦٦ ابو سعید مهنه

بازآ بازآ هرآنچه هستی بازآ
گر کافر و گبر و بُت‌پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی بازآ

٤٦٧ ابو سعید مِهنه

چون عُود نبود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سپید آوردم
تو خود گفتی که ناامیدی کفراست
بر قول تو رفتم و امید آوردم (۱)

(۱) خواجه حافظ فرموده

صبح امّید که بُد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
بعد از این نور بآفاق دهم از دل خویش
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

خاتمه

٤٦٨ مولانا جامی

در کون و مکان نیست بغیر از یك نور
ظاهر شده آن نور به انواع ظهور
حق نور و تنوّع ظهورش عالم
توحید همین است دگر وَهم و غرور

٤٦٩ مولانا جامی

چون بحر نفس زند چه خوانند بخار
چون شد متراکم آن نفس ابر شمار
باران شود ابر چون کند قطره نثار
وآن باران سیل و سیل بحر آخر کار

٤۷۰ بابا افضل

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی
بشنو سخنی ز عالم روحانی
دیویّ و دَدیّ و مَلَکی انسانی
در تُست هرآنچه غالب آئی آنی

بِحَمد اللهِ وحُسن توفیقه انجام واختتام پذیرفت
کتاب مُستطاب گلزار معرفت که مجموعه ایست
مَشحون از هر گونه گُل و ریاحین ونسخه ایست
مشتمل بر رباعیّات عُرفاء و سالکین بتاریخ شهر
شوّال المکرّم ۱۳۲۲ در مدینهٔ لیدن در
مطبعهٔ بریل به زیور طبع آراسته
گردید * تمّت

محض اطّلاع و استحضار خاطر عموم ارباب دانش و اهل بینش اخبار میدهد این رباعیّات به همین ترتیب و نمره بزبان فرانسه ترجمه شده و به طرز خاصّی معانی آنها را تطبیق کرده‌اند با مضامین اساتید نظم و نثر فرانسه و انگلیس و آلمان و آمریك وغیره وهمچنین با افکار و اقوال اُدباء و فضلاء و حکماء فرنگ از متقدّمین و متأخّرین و معاصرین و نیز بعضی امثال غریبه و اصطلاحات مفیده در آنجا ایراد یافته * کتاب در مطبع بریل واقع شهر لیدن (مملکت هُولَند) به طبع رسیده موجود است و در پاریس در کتابخانهٔ شرقیّهٔ مُوسیوُ گیلمُونُو (کوچهٔ مِزِینْ) بفروش میرسد